

این رمان توسط سایت wWw.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

نام رمان : قدیسه نجس

نویسنده : کلاله قربانی

انتشار از : بوک4

(wWw.Book4.iR)

منبع : نودهشتیا

کانال تلگرام بوک4 : @book4_ir

جسارت میخواهد!!!

نزدیک شدن به افکار دختری...

که روزها...

مردانه با زندگی می جنگد...

امشب ها...

بالشش از هق هق های دخترانه خیس است! ...

بسم الله الرحمن الرحيم...

-نیک نام من؟! چی کار میکنی دخی؟! -

این روز سگی تولدم بود... رها اومده بود که باهم جشن بگیریم... این سودای گور به گوری م نمیدونم کجاست!

با حرص کیفمو پرت کردم رو زمین وشالمو انداختم رو کیفم... دکمه های مانتوی رنگ و رو رفته مو همونطور که غر میزدم باز کردم: صد بار بت گفتم اسم مزخرف منو مزخرف ترش نکن... حرف تو گوشت نمیره که...

رفت سمت یخچال کهنه ی توی آشپزخونه و گفت: باز کدوم سگی گازت گرفته که اینجوری هار شدی؟! -

دکمه هام حالا دیگه باز شده بود... مانتومو کندم و انداختم رو زمین و پامو محکم روش کوبیدم: آخرم نتونستم یه مانتو بخرم... جر خورده این بی صاحب دیگه...

یه لیوان آب ریخت و بدون اینکه بهم تعارف کنه ازش خورد...

-سر قبرت نمی تونی یه تعارف کنی؟! -

خندید: جون رها بگو بینم باز چی شده؟! -

نفسمو با حرص دادم بیرون: اخراج...

آب پرید تو گلوش و به سرفه افتاد: چی؟! -

-مرگ و چی؟! میگم اخراج شدم... همه ش تقصیر اون پسره ی ک... یه!

یکم دیگه آب خورد: بی تربیت!

دستم رو هوا تگون دادم: قربون تربیت! میدونی الان سگم پس بی خیال من شو...

رها: ای بابا... می خواستیم جشن بگیریم!

رفتم تو اتاقو گفتم: اون سودای گور به گوری کجاست؟!

از همونجا داد زد: رفته نگین بکاره به دندونش...

همونطور که غر غر می زدم سعی کردم به اینکه چرا اخراج شدم فکر نکنم و به این فکر کنم که سودا چرا الکی خوشه؟! یه تاپ سفید... فقط همینو داشتیم و یه مشکیش که باهم خریده بودمشون... پوشیدم و رفتم تو جایی که مثلا بهش می گفتیم هال... رها هنوز تو آتپزخونه نمی دونم چه جونی میداد... رفتم و در یخچالو که همه ش زنگ زده بودو باز کردم... لعنتی... این که از جیب منم خالی تره... برهوت!!!

رها پشت گاز بود...

-چی درست میکنی؟!

-زرشک پلو با مرغ... خب معلومه املت دیگه...

پوفی کردم: من دلم مرغ میخواد...

قاشقو کنار تابه کوبید: گرونه عزیزم... گرونه... فکر جیبت باش... والا...

-تو دیگه غمت چیه؟!

خندید: چه می دونم والا... تو رو می بینم یاد غم و غصه هام می افتم...

همونجا گوشه ی دیوار به حساب آتپزخونه که کاشی هاش یکی در میون کنده شده بود نشستیم و گفتم: می دونم... ولی بی خیال... این همه غصه خوردیم چی شد؟! از فردا می افتم دنبال یه کار دیگه...

می دونستم دارم زر زیادی میزنم... کار کجا بود؟! همینم با بدبختی گیر آورده بودم... دستمو مشت کردم... چقدر دلم میخواست اون پسره ی شارلاتانو خفه ش کنم...

تو خیالم غرق بودم که با صدایی از جام تگون خوردم... صدای زنگ بود... پا شدم و رفتم و درو باز کردم... سودا با خنده اومد تو...

-نیشتمو ببند بینم... میخوای نگین تو نشون بدی؟!

صورتشو کج کرد که نگین دندونش بهتر معلوم شه...

سودا: بد کاشتش... بینی م بهتر بود...

-برو بابا دلت خوشه...

با خنده دستاشو وا کرد: این روزای سگی هم تموم میشه... ولش بابا...

از کاراش خنده م گرفت... هر سه تامون با اینکه همیشه مشکلاهی خاص خودمونو داشتیم ولی همیشه همدیگرو خوشحال می کردم... حتی شده باحرفامون...

رها: بیاین غذای سرآشپز آماده س...

سودا: چی واسمون درست کردی سرآشپز؟!

رها: گوجه فرنگی لهیده ی بو گرفته با تخم مرغ های سوخته همراه با روغن مونده...

سودا خندید: چه شود؟!

رها: همینم از سرتون زیاده... نیک نام؟؟؟!

چشامو چرخوندم: نیک نام و مرض...

سودا مانتوشو کند: هونام اون کولرو بزن پختم گرمی...

خندیدم و پنکه ی داغونی که داشتمو روشن کردم... گردنش نمی چرخید و ثابت بود... سودا جلوش نشست و سرشو برد جلو... چون باد پنکه مستقیم رو صورتش بود صدایش مرتعش شده بود:

-هونام؟! هووووووووووونام؟!

-مرگ هونام... برو کنار بزار باد بیاد...

سودا: اسمت باحاله... وقتی تو پنکه میگم صدام باحال میشه...

به چرت و پرتای سودا اهمیتی ندادم و چون گشنه م بود رفتم پیش رها و نشستم پای سفره... یه تیکه نون برداشتم و زدم تو املت و انداختم تو دهنم...

نفس صدا داری کشیدم که رها گفت: بد مزه س؟!

-مگه املتو چطوری درست میکنی که بدمزه یا خوشمزه بشه؟! دارم نون خشک سق می زنم دیگه...

رها لباسو جمع کرد: هونامی... خودتو ناراحت نکن... بابا یه کار دیگه پیدا میشه...

خندیدم: آره... میتونم برم قبر بکنم یا مرده بشورم...

سودا اومد پیشمون: امروز کی پایه ی سینماست؟!

من و رها خندیدیم و سر تکون دادیم...

سودا: چیه باو؟! هونام خانوم مثلاً تولدته... خوش باش دو روز دنیا رو...

-بله اگه پول باشه منم بلدم خوش باشم...

سودا بی تفاوت گفت: من که بهت میگم بیا...

میون حرفش اومدم: سودا تمومش کن...

سودا: من هر شب واست دعا می کنم یکی پیدا شه یه ارثی واست بزاره... چه میدونم ننه بزرگی... بابا بزرگی...

عمویی... خاله ای...

پوزخند زدم... رها ساکت و تو فکر بود... سودا نگاش کرد و گفت: تو دیگه چرا خفه خون گرفتی؟!

رها: چی بگم؟!

سودا با چشاش به من اشاره کرد: این کره خرو راضی ش کن...

با حرص نونو پرت کردم تو سفره...

-کره خر با کی بودی؟!

از حرفی که زده بود پشیمون شده بود...

سودا: ببخش تو رو خدا... حواسم نبود...

رها: هونامی خودتو ناراحت نکن... این عقل نداره یه چیزی گفت دیگه...

نفسمو با حرص دادم بیرون و از آتشپز خونه زدم بیرون... صدای رها رو پشت سرم شنیدم: نمی تونی ساکت شی؟!

سودا: بخدا منظوری نداشتیم... خب من به تو هم میگم...

رها: می دونی که من با هونام فرق دارم...

رفتم تو اتاق... هه! دل سوزوندن شوئم با طعنه بود... رها منظوری نداشت! این یه عادت بود... واسه همه... من با هونام فرق دارم... راست میگه... اون حداقل میدونه ماما باباش کین!

نشستم یه گوشه و یه روزنامه برداشتم... از وقتی یادمه همین بوده... همیشه به اسم بچه سرراهی... بی پدر و مادر... بدبخت... آواره... نجس... دختر خراب... می شناختم... از همه بدترش وقتی بود که تو صورتم نگاه می کردن و میگفتن حروم زاده...

حالم از این اسم بهم میخوره... حلال زاده کیه؟! کسی که ماما باباش باهم عقد کردن؟! آره دیگه... اونا حداقل میدونن اصل و نسبی دارن... مثل رها و سودا... مزخرف ترش این بود که وقتی میگفتم معنی اسمت چیه و با خجالت میگم: نیک نام! بهم پوزخند میزدن! خب حقم داشتن... منو چه به نیک نامی؟!

دیپلمو که گرفتم بی خیال درس شدم! دانشگاه خرج داشت! چه شبایی که از تنهایی نلریزدم... چه شبایی که با چاقوم تو اتاق قدم رو نرفتم... ولی تا همین الان از جیب خودم خوردم... با کار خودم... سه سال پیش، وقتی هیفده سالم بود با سودا آشنا شدم... یه دختر پولدار، اما فراری... ماما باباش از هم جدا شده بودن... اونم از خونه فرار کرده بود... دو، سه روزی پیش من موند ولی طاقت خرابه ها رو نداشت... برگشت پیش مامانش...

یه ماه بعدش با رها دوست شدیم... منو سودا تو یه خیابون خلوت بالا شهر بودیم... طرفای خونه ی سودا اینا... یهو یکی دوید و با طعنه از کنارمون رد شد... سودا که همیشه سر دعوا داره با داد گفت: هوی عمو... جلوتو ببین...

دختره که نفس نفس میزد گفت: ترو خدا کمکم کنید...

رفتم سمتش: چی شده؟!

سودا ماتموو کشید: بیا بریم... شر میشه ها...

دختره هنوز نفس نفس میزد: شما رو بخدا... میخوان به زور شوهرم بدن...

سودا خندید: حتما باباتم معتاده! اونی م که قراره باهاش ازدواج کنی پنجاه سالشه! ها؟!

بعد دوباره خندید... دختره داشت گریه ش میگرفت... یه نگاه به پشت سرش انداخت و دوید تو کوچه کناری...

-سودا راسی راسی مثله اینکه یه چیزی هست...

سودا: به ما چه؟!

چپ چپ نگاش کردم... خواستم یه چی بهش بگم که یهو یه عده قلچماق اومدن سمتمون: شما دوتا... اینجا یه دختر جوون ندیدین؟!

سودا: من یکی دیدم!

با چشای گرد شده نگاش کردم... بازو شو چنگ زدم و در گوشش گفتم: خفه ت میکنم اگه بگی...

یکی شون گفت: کجا رفت؟!

سودا: همینجاست...

مرده عصبانی شد: داری بازی میکنی؟! دِ یالا بگو کجاست دیگه...

سودا: ایناهاش...

و به من اشاره کرد...

مرده خواست بزنه تو گوش سودا که پریدم جلوش: هووووو...

یکی دیگه شون اومد جلو: زبون دارین...

چاقوی ضامن دارم و درآوردم و گرفتم طرفش: من زودتر کوتاش میکنم...

همه شون با هم خندیدن: برو ج... خانوم... ما شاخ تر از ایناشم شکوندیم...

نمی خواستم بزنمش... وگرنه همه منو میشناختن... هونام چاقو کش معروف بود... دیدن جدی جدی اگه سربه سرم بزارن میزنمشون، دمشونو گذاشتن رو کول شونو رفتن... پدر سگا فقط بلد بودن ضعیف کشی کنن... اونا که رفتن دختره هم از کوچه زد بیرون... دختر خوبی بود... اسمش رها بود... بچه ی بالا شهر و پدرش پولدار بود... ولی واسه شراکتش میخواست قربانی ش کنه... کسی م که واسش در نظر گرفته بودن پیرو پاتال نبود... فقط زیادی هرزه بود... اونم چند روز بعدش با پسر خاله ش علی نامزد کرد و برگشتخونه شون... ولی هنوزم که هنوزه نامزدن... پدرش لج کرده و نمیزاره ازدواج کنن...

همیشه یه مشکلی پیش میاد... ولی رها و سودا هردوشون با اینکه بچه پولدارن منو فراموش نکردن و گاهی بهم سر میزنن...

امروزم خیر سرم تولد بیست سالگی م بود... بین ماسه نفر مشکلات من از بقیه بیشتر بود... سودا که همیشه جیبش پر پوله... رهام که بچه پولداره و هرچی بخواد واسش فراهمه...

بین شون فقط من بی پول و بدبخت بودم... بی پدر مادر... حروم زاده...

آخ که چقدر از این اسم بدم میاد... پوفی کردم و روزنامه رو انداختم کنار... باید دنبال کار باشم... این کارم با بدبختی
پیداش کرده بودم... روزنامه های چاپ جدیدو تا می کردم و تحویل میدادم... ماهی هم چندغاز بهم میدادن... کار خوبی
نبود ولی اونقدری بود که به بدبختی هام برسم و شکمو باهاش سیر کنم...

تو محل به بی حیایی معروف بودم... به بی همه چیز... واسشون سوال شده بود چطور یه دختر میتونه خرج خودشو
دربیاره و محتاج کسی نباشه؟! و واسه سوال شون جوابی جز هرزه بودن طرف نداشتن...

آدمای اطرافم کور بودن... نمی دیدن صبح تا شب جون میکنم... همه با یه چشم نگام می کردن... دختر خراب...
هونام روشن فکر... چه اسمی هم دارم... توی پرورشگاه بزرگ شدم... میون یه عالمه بچه یتیم و مثل خودم سر
راهی... هه...

سرمو چند بار تکون دادم... دوست ندارم اون روزا رو حتی یه لحظه به یاد بیارم... خوش ترین خاطره م وقتی یه که
یکی بهم بگه یتیم... حد اقل از حروم زاده بهتره...

صدای داد رها اومد: آهای نیک نام؟! کجایی دخی؟!

زمزمه کردم: نیک نامو مرگ...

-اینجام... چه مرگته؟!

دوتا شون اومدن تو اتاق...

سودا: هونامی... ببخش... منظوری نداشتیم...

پوزخند زدم: بی خیال داش... من دیگه عادت کردم...

سودا: متاسفم...

خندیدم: نباش... املتو کوفت کردین؟!

رها: واسه تو هم هست... بیارم؟!

-نمی خواد...

رها شونه بالا انداخت... از جام پاشدم و رفتم و همون مانتوی کهنه مو پوشیدم... شالمو سرم کردم و برگشتم کیفمو
برداشتم...

سودا ناخناشو سوهان میزد و رها ساکت نگاش می کرد... فهمیدم ذهنش درگیره... رها پر شر و شور بود... وقتی ساکت بود یعنی یه مشکلی داره...

بیچاره ها اومده بودن جشن بگیریم... ولی با اخراج شدنم همه چیز بهم ریخت...

همونطور که کیفمو رو دوشم جا به جا می کردم گفتم: بنال...

هردوشون باهم گفتن: ها؟! چی?!

خندیدم: رها بنال بگو بینم چه مرگته؟!

لباشو جمع کرد: چیز مهمی نیست...

-پس یه چیزی هست... فقط مهم نیست... حالا بگو بینم چیه?!

سودا م کنجکاو به رها نگاه میکرد...

رها: خب... راستش... علی می گفت باید ازدواج کنیم...

سودا: ای جان... شام عروسی... فقط ترو خدا املت نباشه...

رها بهش چشم غره رفت: برو بابا...

بی خیال هردوشون رفتم سمت در... این که مشکل همیشگی بود... حتما باز با باباش دعواش شده... تا در حیاطو باز کردم یهو یکی جلوم در اومد...

یه مرد خوش پوش و مسن... عین لاتای چاله میدون گفتم: امری باشه?!

مرده: شما خانوم هو...

-هونام...

-بله... هونام خوش فکر هستید؟!

بی حوصله گفتم: روشن فکر...

مرده: بله... روشن فکر...

-امری باشه؟!

لبخند زد: می تونم پیام تو خانم؟!

به پشت سرش نگاه کردم... یه زن که نمی شناختمش دم در حیاطشون واستاده بود و چادرشو گرفته بود جلو صورتش و به من و مرده نگاه می کرد...

می دونستم چی تو ذهنشه... اهمیتی ندادم و مشکوک به مرده نگاه کردم... بهش نمی اومد آدم بدی باشه... از جلوی در کنار رفتم که اومد تو... اومدم درو ببندم که زنه یه سر تکون داد و تف انداخت رو زمین...

درو بستم و برگشتم سمت مرده... یه نگاه به سر و وضع خونه ی داغونی که توش زندگی می کردم انداخت و گفت:

-خونه ی خودتونه؟!

جوابی ندادم که گفت: ببخشید...

منتظر بود بگم کجا بشینه... صندلی و مبل که نداشتم... رو زمین باید می نشست دیگه... والا...

جلوی در دوتا پله بود که رو دومیش نشست...

سودا و رها پشت پنجره بودن و نگامون میکردن... خندم گرفت... ولی خیلی جدی رو به مرده گفتم: خب؟!

تک سرفه ای کرد و گفت: دخترم... شما نوه ی پسری خانوم صالحی هستین...

چشامو ریز کردم و با خنده گفتم: عمو... من فامیلیم روشن فکره... به قول خودت خوش فکر... اونی که تو میگی صالحیه...

مرده: می دونم دخترم... قضیه ش مفصله... ولی ایشون مادر بزرگتونه...

بی حوصله گفتم: حتما این یارو... پیری یه خیلی پولداره و من تنها نوه شم و همه ی ارث و میراثش به من میرسه و اینا... نه؟!

خندید: تا حدودی بله...

بی حوصله تر از قبل و خیلی جدی گفتم: عمو جان بفرمائید... من حوصله ی دردرس ندارم...

-دخترم... شما به حرفای من گوش کن بعد قضاوت کن...

چهار زانو جلوش رو زمین نشستم: میشنم...

به آرومی پلک زد: بین دخترم... پدرت وقتی جوون و خام بود با یه خانومی رابطه داشته... کار از کار میگذره و مادرت باردار میشه... وقتی موضوعو به پدرت میگه و اونم مخالفت می کنه و میگه که باید بچه سقط بشه راشو میکشه و میره... پدرتم پشیمون میشه و میره دنبالش ... ولی تو راه تصادف می کنه و دم به دم فوت میکنه... مادرت می مونه و یه بچه تو شکمش... با اینکه خیلی دوست داشته ولی وسعشو نداشته که بزرگت کنه... پس می سپارت به پرورشگاه... خودشم بعد از یه مدت خودکشی میکنه...

چونه مو خاروندیم: بعدشم یه مامان پیری پیدا میشه که بعد این همه سال، چشم به راهه تنها نوه شه... درست گفتیم؟! سرشو تکونداد...

-خب... فیلم نامه ی خوبی بود... ولی یه کوچولو، همچین بگی نگي تکراری یه... حالا کارگردانش کیه؟! -

کلافه گفت: آخه دختر جون من قد توام که باهات شوخی کنم؟! -

-آخه عمو جون... انتظار داری من حرفاتو باور کنم؟! -

-باور نمیکنی آزمایش بده...

یه ابرومو انداختم بالا: من وقت آزمایش و این مسخره بازی رو ندارم که آخرش بگن... اه تو نبودی... اشتباه شده... الانم باید برم دنبال کار بگردم... زت زیاد...

در کیفشو باز کرد و یه پوشه از توش درآورد: بین دختر جون... من وکیل خانوم صالحی م... اینم کپی وکالت نامه و حق و حقوق تو که از مادر بزرگت بهت میرسه...

بعد یه کاغذ درآورد و روش یه چیزایی نوشت: اینم آدرس خونه ی مادر بزرگت... مطمئن باش ارثی که قراره بهت برسه حقه!

کاغذو گذاشت روی پوشه ای که تو دستم بود و رفت... تا درو بست رها وسودا اومدن بیرون...

رها: این یارو کی بود؟! -

سودا: عجب سقی دارم من... همین ظهري سر ناهار دعا کردم یه پیری پیدا شه بهت ارث برسه ها... جلال خالق... کاش یه دعای دیگه میکردم...

رها: یه لحظه زر نزن بزار بینم قضیه چیه...

سودا: مرده چی میگفت هونام؟! -

-چرت و پرت...

بعدشم پوشه رو همون جا کف حیاط انداختم و زدم بیرون... یه زن که دست یه بچه رو گرفته بود از کنارم رد شد... عروسک بچه هه پیش پام افتاد... زنه دستشو کشید... خم شدم و عروسکشو برداشتمو بردم بهش بدم که زنه یه جووری نگام کرد که فکر کردم عروسکشو من دزدیدم... بچه هه دست دراز کرد عروسکو بگیره که زنه یکی زدش: پدر سگ چرا محکم نگه ش نداشتی؟!

بعدشم دستشو کشید و به زور بردش... صدای گریه ی بچه هه تو فریادی که تو دلم بود گم شد... چشامو برای یه لحظه بستم و رفتم سر خیابون و یه ماشین گرفتم... سر چهارراه گفتم: پیاده میشم...

بعد یه پونصدی بهش دادم که گفت: کرایه گرون شده... میشه هفتصد...

-تا دیروز پونصد بود... مگه چقدر راه اومدی؟!

-می خواسی پیاده بیای! کرایه هفتصده...

می دونستم از اون لاشی هاست... می دونستم مرضش چیه... بدون اینکه بهش پولی بدم پیاده شدم و درو محکم بستم... می خواست پیاده شه دعوا راه بندازه... نمی دونم چی شد که پشیمون شد و یه تف انداخت تو جاده و راه افتاد...

عادت کرده بودم واسم تف بندازن... با دلیل... که هیچوقت دلیلشو نفهمیدم... بی دلیل... که هیچ وقت نفهمیدم واسه چی؟!

تا شب دنبال کار گشتم... نشد که نشد... حتی دوبارم رفتم سر کار قبلیم... تنها حرفی که بهم زد این بود: می خواستی کثافت کاری راه نندازی!

آخه بی انصاف چیزی ندیده قضاوت میکنه... یکی شون زیر آبدو زده بود... چرا... گناهم این بود که پاک بودم به اسم نجس!!!

دست از پا درازتر برگشتم خونه... ساعت نه شب بود و می دونستم رها و سودا رفتن... تا اومدم درو بازکنم صابخونه رو جلوم دیدم... بهش اهمیتی ندادم و اومدم درو باز کنم که گفت:

-ناز زیادی داری دختر...

این در بی صاحب چرا باز نمی شه؟! با لگد بازش کردم که گفت:

-دو روز دیگه تخلیه می کنی!

نگاش کردم... این دیگه این وسط چی میگه؟!

-مگه کرایه عقب افتاده؟!

یه لبخند کثیف زد: همسایه ها اعتراض کردن... میگن اینجا که ج... خونه نیست!

می دونستم نمی تونم قانعشون کنم که مردی که امروز اومده بود اینجا واسه یه کار دیگه اومده بود... می دونستم سطح فکرشون همین قده... پس بی خیال گفتم: مگه طرف اومده خونه ی همسایه ها؟!

سرشو تکون داد: مردم دارن اینجا زندگی میکنن...

بعد آروم تر ادامه داد: خودت نمیخواهی... بیا صیغه م بشو... هرچی دارم مال تو...

کثافت خودش زن و بچه داشت... خونه ی خدا رو زیارت کرده بود ولی هیچی از دین نمی دونست... تو محل بهش میگفتن حاج آقا... ولی خودشم می دونست که یه کثافت بیشتر نیست...

بدون هیچ حرفی رفتم تو و درو محکم بستم... عوضی! حالم از این آدمای هرزه بهم می خوره... کسی که تسبیح تو دستش می چرخونه و بجای ذکر اسم زنای صیغه ای شو می بره... پدر سگ هر ماه یه زن صیغه میکنه...

نفسمو با حرص دادم بیرون و رفتم و روی اولین پله نشستم... سرمو بین دستام گرفتم... حالا کدوم گوری برم؟!

حرص نخور هونام... این بدبختی هام تموم میشه... پا شدم و رفتم تو... همونطور که لباسامو می کندم رفتم تو اتاق... وسط اتاق دو تا جعبه کادو بود... یکی سفید با خط خطی های سیاه که از اون یکی بزرگتر بود و شکل مستطیل بود... یکی صورتی با قلبای ریز قرمز که خودشم شکل قلب بود...

لبخندی زدم و رفتم سمتشون... مانتومو کندم و سر جعبه ی صورتی رو باز کردم... یه ادکلن خیلی خوشگل بین یه عالمه پوشال بود... ادکلنو برداشتم که دیدم کنارش یه کارت تبریکه... برش داشتم و بازش کردم: قربون نیک نامی خودم...

می دونست از این کلمه متفرما... ولی بازم می گفت...

سر اون یکی جعبه رو باز کردم... یه خرس پشمالوی سفید و خوشگل توش بود... توی گردنش یه کارت آویزون بود: خاک تو سرت که نیومدی سینما... منو این اسکل می ریم خوش میگذرونیم... تو هم تو اون خراب شده بپوس...

با خنده پا شدم و رفتم که از آشپزخونه واسه خودم آب بردارم... اینا دیوونه ن! ولی با معرفت! می دونستن الان بیشتر از این عروسکا به یه مانتو احتیاج دارم ولی نخریده بودن که غرورم نشکنه!!!

صبح زود بیدار شدم تا برم دنبال کار... ولی چه کاری؟! از صبح تا غروب انگار فقط دور خودم می چرخیدم... نا امید رفتم تو پارکی که همون نزدیکی ها بود... خسته روی یه نیمکت نشستم و یکم از آب معدنی م خوردم... تموم شد... بی توجه به سطل زباله ای که کنارم بود بطری رو پرت کردم رو چمن! شهر ما خانه ی ما... من که خونه ندارم... پس این شهرم بی خوده...

-از چی ناراحتی جیگر؟!

-از آدمای کتیفی مثل شما...

دوتاشون خندیدن... یکی شون که خیلی پر رو تر بود اومد نزدیکم: با ما ارزون تر حساب کن... به قول شاعر... با ما به از این باش...

حوصله ی دعوا نداشتم... رومو برگردوندم سمت دیگه... اولیه اومد و کنارم نشست... اون یکی م دور و برو می پایید... -بین... ناز الکی نکن...

بعد دستشو آورد جلو سمت صورتم... قبل از اینکه بتونه بهم دست بزنه چاقومو گذاشتم زیر چونه ش: بزن به چاک...

کپ کرده بود... اون یکی اومد کمکش که سریع با پام یه لگد بین پاهاش زدم که نقش زمین شد... دیگه یاد گرفته بودم باید چه جوری باهاشون حرف زد... به زبون خودشون... مثل حیوونا...

-همین الان میزنی به چاک... اون لاشه هم جمعش کن...

سرشو تکون داد... چاقومو بستم: یالا...

دوباره نشستم رو نیمکت... سریع دوستشو بلند کرد و باهم رفتن... خندم گرفته بود... از این همه کثافت که تو شهر ریخته بود...

نزدیک غروب بود... واسه همین پا شدم که برم...

همونطور که کیفمو رو آسفالت دربه داغون کوچه می کشیدم به بازی پسر بچه ها نگاه می کردم... جلوی خونه ی صابخونه وایسادم...

زنگشو زدم که دختر کوچیکش درو باز کرد... یه عروسک کچل دستش بود و موهای خودش دوگوشی بسته شده بود که کش سمت چپش شل شده بود و موهای تقریبا باز شده بود...

-کیه بچه؟!

قبل از اینکه بچه هه حرفی بزنه زنه خودشو رسوند: چی می خوای؟!

-حاج آقا هستن؟!

-داره وضو می گیره...

خنده م گرفت... حالا بین به جای نیت کردن تو فکر چیه...

-کیه زن؟!

زنه یه نگاه پر نفرت به من انداخت و گفت: مستاجر... معلوم نیست چی میخواد...

بعد دسته بچه هه رو کشید و با خودش برد...

-چی میخوای دختر جون؟!

حالا دیگه زنش نبود که بهش بگم حاجی... پس مثل خودش باهانش حرف زدم: دو روز وقت می خوام...

چونه شو خاروند: راه نداره جون تو... ولی چرا...

بعد آروم تر گفت: می دونی راش چیه... پس بیا لجبازی رو کنار بزار...

من اومدم از کی وقت بگیرم؟! پوفی کردم و به جای اینکه برم سمت اون خراب شده رامو کج کردم و راه افتادم سمت

خیابون... از روی جدولای پیاده رو می رفتم و نگام به نوک کفشم بود که دیگه داشت باز می شد...

یه بوق... اهمیتی ندادم... یه بوق دیگه: سوار شو...

بازم اهمیتی ندادم...

-بد نمی بینی!

نگاش کردم... شاید راست می گفت... این همه وقت بهشون اهمیت ندادم بد دیدم... بزار یه بار بد نبینم! بزار یه بارم

همونی باشم که همه می گن... توی یه تصمیم آنی در جلوی 206 نقره ای رو باز کردم و نشستم... یه نگاه به پسری که

پشت فرمون بود انداختم...

فقط وسط سرش مو داشت... پشت گوشاشو تیغ زده بود... گوشش سوراخ بود ولی گوشواره نداشت... یه زنجیر تو گردنش بود که پلاکش "الله" بود... پوزخندی زدم و نگامو دوختم به تی شرت جذب مشکی ش... با یه شلوار لی که همه جاش پاره پوره بود... هیکل چاغی داشت که تو ذوق میزد...

نگامو ازش گرفتم و به بیرون دوختم...

دستشو گذاشت رو پام: می تونی با دو نفر باشی؟!

با چشم به دستش اشاره کردم: دستتو بکش...

خندید: بهت پول بدم بعد دستم بکشم؟!

-گفتم دستتو بکش...

دستشو از رو پام برداشت: خيله خب بابا... زن... نگفتی... دو نفر باشیم قبوله؟! بیشتر گيرت میادا...

هیچی نگفتم... من می خوام چیکار کنم؟! چرا سوار شدم؟! چشمو بستم و لحظه هایی که در پیشم بود رو تصور کردم...

-نگه دار...

-چی؟!

-گفتم نگو دار...

خندید: امکان نداره...

-نگه دار...

بی توجه به من سرعتشو زیاد کرد... از سلاح همیشگی م استفاده کردم...

-!!!!!! چیکار میکنی؟!

-دور بزن و برم گردون همونجا که بودم...

-خيله خب... خيله خب...

ولی بجای اینکه دور بزنه سعی کرد بزنه زیر دستم... چاقو رو یکم رو گردنش فشار دادم: بخوای لج کنی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!

-باشه... باشه...

از یه دور برگردون دور زد... چاقو رو هنوز زیر گردنش نگه داشته بودم... می دونستم چون هوا تاریکه کسی تو ماشینو نمی بینه... شیشه هاشم که دودی بود...

همونجا که سوار شده بودم پیاده شدم و درو محکم بستم... من نمی تونم... نمی تونم تن فروشی کنم...

صبح که بیدار شدم حتی حوصله ی اینکه از جام پاشم هم نداشتم... یه غلت زدم که نگام افتاد به پوشه ی روی طاقچه... چرا دیروز ندیدمش؟! چون نمی خواستم ببینم... ولی... راه دیگه ای ندارم...

پا شدم و سریع آماده شدم و کاغذو برداشتم و راه افتادم...

به خودم که اومدم جلوی یه قصر بودم... پشیمون شدم از اومدنم... من کجا و این خونه کجا؟! با تردید دستمو روی زنگ فشار دادم...

-بفرمائید...

کلمه ها رو گم کردم...

-خانوم؟!

-من... من... خانم صالحی هستن؟!

-بله... شما؟!

عصبی گفتم: چقدر سین جیم می کنی بابا... باز کن این وا مونده رو دیگه...

چند لحظه طول کشید و بعد در باز شد... با دیدن حیاط تردیدم بیشتر شد... می خواستم از همین راهی که اومدم برگردم... ولی دختری که جلوی در منتظرم بود فرصت فرار کردنو ازم گرفت... همونطور که به سمت دختره می رفتم نگامو از استخر بزرگی که تو حیاط بود گرفتم و بهش که لباس فرم پوشیده بود دوختم...

-خانم صالحی هستن؟!

-بله... شما؟!

-هونام روشن فکر...

بعد زمزمه کردم: شایدم صالحی...

-خانم منتظر تون... بفرمائید...

دنبالش راه افتادم... با دیدن داخل خونه فکم افتاد زمین... دهنم باز مونده بود... یه خونه ی خیلی خیلی بزرگ... چیزی که بیشتر از همه جلب توجه می کرد دو ردیف پله های مارپیچ بود که از دو طرف سالن بزرگی که توش بودم به طبقه ی دوم می رسید... بین این دو ردیف پله یه آسانسور بود... پروردگارا... واسه دو طبقه آسانسور گذاشتن... نگامو از در آسانسور گرفتیم و به پردها و تابلو ها و مبل های سلطنتی دوختم...

-بفرمائید...

صدای دختره بهم فهموند که زیادی اینور و اونورو نگاه کردم... فضای خونه طوری بود که معذبم کرده بود... روی یه مبل نشستیم و اینبار نگامو به روبرو دوختم... یه سالن گرد با دوتا پله از اون جایی که من توش نشسته بودم جدا شده بود... انگار اونجا مال مهمونای ویژه بود... و مسلما من جزو اون دسته نبودم... نگام افتاد به میز جلوم... چندتا مجله رو میز بود که عکس این مانکن رویش بود...

صدای تق تقی نگامو از مجله گرفت و به خودش جلب کرد... صدلای پاشنه ده سانتی مشکی و براق... و بعد از اون پاهای صاف و کشیده و بزنر... یه دامن کوتاه و شیک مشکی... یه کت آستین سه ربع مشکی... سینه ریز طلا که از همون فاصله برقش چشم رو میزد... و در آخر صورت کشیده و آرایش شده ی یه زن مسن... حدودا شصت ساله... چشمای مشکی و ابروهای کمونی... بینی استخوانی و لبای نه چندان بزرگ... موهای لخت و مشکی و نه چندان بلند که آزادانه دور شونه ش ریخته بود...

چهره ش نه خیلی جوون بود و نه خیلی پیر... تو یه نگاه کلی یه اسم به ذهنم رسید... مستبد...

منو باش که فکر میکردم الان باید برم دم در یه اتاق... یه پیرزن نود ساله رو ببینم که رو تخت دراز کشیده و با انگشتش اشاره بزنه برم جلو...

بعد منم برم جلو و اون سرمو ناز کنه و بگه: نوه ی عزیزم تا حالا کجا بودی؟! منم بگم وای مادر جون... مادر جون؟! نه خیلی لوسه! عزیز؟! این که از اون لوس تره! مادر بزرگ؟! خیلی رسمیه! همون مامان پیری خوبه...

-بفرمائید...

نگاش کردم... بی اختیار جلوش ایستاده بودم...

ابهتشی منو هم گرفته بود... لبخند مسخره ای زدم و نشستیم... همون دختره واسمون قهوه آورد... یکی دوباری رها و سودا از این نوشیدنی تلخ به خوردم داده بودن... هرچی م توش شکر ریختم باز تلخ بود... با یادآوری اون خاطره ی تلخ یهو از دهنم پرید:

-چایی ندارین؟!

دختره چشاش گرد شد... با تته پته گفت: بد مزه سی؟!

-من که هنوز نخوردم... ولی دوستم ندارم!

دختره: الان واستون میارم...

-دستت درست...

یه نگاه پر از سوال بهم انداخت و رفت...

مامان پیری تا اومد ادامه بده دختره باز پیداش شد... ماشالله عجب سرعت عملی داره... چایی رو ازش گرفتیم و مثل این باکالسا گذاشتیم رو میز...

مامان پیری: می دونستم بالاخره میای...

هیچی نگفتم... ادامه داد: نمی خوام واست مقدمه چینی کنم... از این کارم خوشم نمیاد... پس میرم سر اصل مطلب...

قبل از اینکه بره سر اصل مطلب گفتم: خواهشا قبل از این مطلب اصلی بگید منو چه طوری پیدام کردین؟! اصلا من واقعا نوه تونم؟! بعد این همه سال چرا یهو یاد من افتادین؟!

مامان پیری: مادرت که خودکشی کرد باردار بود...

هیچی نگفتم که گفت: از پدرت نبود...

اخم کردم... منظورشو می فهمیدم: خب؟!

-گاهی به پرورشگاه سر می زنم... خیلی اتفاقی خانومی مشخصات تو رو بهم داد و گفت که کی آوردت... البته اون خانومی که تو رو تحویل گرفته فوت شدن... ولی خب به حرفای این خانومم...

سریع پریدم وسط حرفش: ولی فامیلی من تو شناسنامه...

-خیلی عجولی دختر جون... بله... می دونم... مادرت نگفته بوده که تو بچه ی کی هستی... گفته بود تو رو پیدات کرده... و خودشو به اسم صالحی معرفی کرده...

-خب از کجا می دونین بچه ای که تو شکم مادرم بود بچه ی پدرم نبود؟! یعنی خواهرم یا برادرم؟! -

-چون پدرت چهارماه قبلش فوت شده بود و اون بچه سه ماهه بود...

دهنم چفت شد... فنجونو گذاشت رو میزو گفت: نمی دونم چه گناهی کردم که خدا بچه هامو ازم گرفت... بگذریم... من الان از دار دنیا دو تا نوه دارم... تو یه پسر عمو داری! توی لندن زندگی میکنه... از وقتی بچه بوده اونجا بزرگ شده... پدر و مادرشم همونجا فوت کردن... بزرگ شده ی اروپاست... به من نگاه نکن جلوت با این وضعم... من آدم معتقدیم... الان اینجوری جلوت نشستم چون نامحرم تو خونه نیست... ولی این پسر عمو ت پاک اروپایی یه... هرشب دیسکو و رقص... هرشب با یکی...

-چرا اینا رو به من میگین؟! -

مامان پیری: صبر داشته باش...

و مشغول توضیح دادن شد... هر لحظه که می گذشت عصبانیتیم بیشتر میشد...

با خشم پا شدم: شما در مورد من چی فکر کردین؟! اصلا از اولشم نباید می اومدم اینجا...

-بشین... هنوز حرفم تموم نشده!

می خواستم بی خیالش بشم و برم که باز اون دختره اومد: خانوم آقا تیرداد اومدن...

مامان پیری سریع گفت: زود برو قایم شو... نباید بیینت...

مونده بودم چیکار کنم که دختره گفت: دنبالم بیاین...

دنبالش رفتم طبقه ی دوم... جلوی یه در وایساد و گفت: برین تو...

با تردید درو باز کردم و رفتم تو... یه اتاق خیلی شیک... از اونا که همه ش تو فیلمای دیده بودم... پنجره های بزرگ و پرده های خوشگل... به جای دیوار یه سمت اتاق همه ش شیشه بود... از پشت پرده های نازک حیاط معلوم بود... مشخص بود این حیاط پشتی یه چون وقتی می اومدم این تاب بزرگو ندیده بودم... آه حسرت باری کشیدم و رفتم سمت آینه ای که گوشه ی اتاق و متصل به یه میز آرایش بود...

یه خودم نگاه کردم... غمو تو چشمای خودم می دیدم... چشمای مشکی و نه چندان درشت... ابروهایی که سودا و رها با زور مجبورم کردن برشون دارم... صورت نه چندان سفید و می شد گفت به قول سودا برنز... بینی متناسب و کمی سر بالا... لبای خوشفرم و گونه های برجسته... موهای لخت خرمایی... و عیبی که صورتم داشت فکم بود که یکم جلو

بود... اما نه اونقدر که تو دید باشه... با یکم دقت میشد اینو فهمید... درکل دختر خیلی خوشگلی نبودم... اما خب بدم نبودم...

روی یه مبل چرم نشستیم... من اینجا چیکار میکنم؟! این خونه و این تشریفات به من چه دخیل داره؟! من کجا و اونا کجا؟!

ذهنم به حرفای این مامان پیری یه مشغول بود... آروم رفتم سمت درو بازش کردم... رفتم سمت نرده ها و از بالا به پسرخوش پوشی که پشتش به من بود نگاه کردم... یه کت اسپرت مشکی پوشیده بود و شلوار جین... از اونجا فقط لباسش معلوم بود چون پشتش به من بود... ولی با توضیحاتی که این مامان پیری یه داد معلومه از اون بچه سوسولاست... این نفله اسمش که مزخرف تر از اسم منه... تیرداد... تیر، داد که داد... مهر هم داد... حالا تقصیر دی و فروردین چیه؟! والا...

صداشونو می شنیدم... برخلاف انتظارم که فکر میکردم باید با عشوه و ناز دخترونه مثل این خارجگی های ندید بدید که تو فیلما دیدم حرف بزنه خیلی راحت فارسی صحبت میکرد: مامان جون مهمون داشتن؟!!

مامان پیری: یکی از دوستانم بود... چطور؟!

تیرداد: هیچی آخه دو تا فنجون اینجااست...

-کی برمی گردی لندن؟!

-فعلا که کارا عقب افتاده... فکر کنم شیش ماه دیگه...

-از اون دختره چه خبر؟!

-اون دختره منظورتون به سمر دیگه؟!

-واسه من اون دختره س...

همون دختره واسه تیرداد قهوه آورد... تیرداد برداشت و گفت: مشکل شما با سمر چیه؟!

مامان پیری: دختری که قبل از ازدواج هرشب خونه ی... لا اله الا الله...

تیرداد: ولی من سمر و دوست دارم...

-دوست داشته باش... ولی باهش ازدواج نکن... اون دختر زن زندگی نیست...

تیرداد یکم از قهوه ش خورد و گفت: هیچ کس نمی تونه نظرمو عوض کنه ...

مامان پیری یه چیزی زیر لب زمزمه کرد که نشنیدم...

تیرداد: مامان جون خودتو ناراحت نکن... کم کم به وجود سمر عادت میکنی... حالا من باید برم... فعلاً...

-واسه چی اومده بودی؟!

-اینورا یه کاری داشتم گفتم یه سر هم به شما بزنم... خداحافظ...

مامان پیری بدرقه ش کرد... برگشتم تو اتاق... کاش لا اقل قیافه شو می دیدم... چند لحظه بعد دختره اومد دنبالم و باهم برگشتیم پایین...

جلوی مامان پیری نشستیم که گفت: دو روز وقت داری فکر کنی... ولی عاقل باش... تیرداد پسر بدی نیست... من می دونم اونو که دوشش داره چه مار هفت خطی یه... نمی خوام این ثروت دست غریبه ها بیفته...

-یعنی خودمو بهش آویزون کنم؟!

هیچی نگفت... یعنی هرچی میخوای اسمشو بزار...

سکوتو شکست: ببین دختر جون... حتی اگه قبولم نکنی تو سهم خودتو از این ثروت میگیری...

میون حرفش اومدم: پول واسه من مهم نیست...

هیچی نگفت... ولی خودم از حرفی که زدم پشیمون شدم... شاید واقعا واسم مهم نباشه... ولی بی پول بودنم باعث میشه خیلی دردا رو تحمل کنم... واسه همین که الان اینجام... مگه نمیشه من نوه شم؟! پس حتما یه سهمی از این پول دارم... چطور اون پسر ی مزخرفه ی لندنی میتونه سهمشو بگیره اونوقت من باید با منت یه آدم که فقط فکر کثافت کاری هاشه توی یه اتاق چهار متری زندگی کنم؟!

مامان پیری: خب نظرت چیه؟!

تا اومدم یه چی بگم گفت: الان قرار نیست بهم جواب بدی... تا دو روز دیگه بهم خبر بده...

سرمو تکون دادم و پا شدم... از همون لحظه می دونستم تصمیمم چیه... راه دیگه ای نداشتم...

از اونجا که زدم بیرون یه نگاه به خونه های اطرافم انداختم... واقعا من از این قماشم؟! پوفی کردم و پیاده راه افتادم تا سر خیابون... توی افکار خودم غرق بودم که یهو یه ماشین همونطور که بوقو یک سره کرده بود و با سرعت داشت می اومد نزدیکم جلو پام ترمز کرد...

داد زدم: مگه کوری؟!

با دیدن سودا و رها که داشتن بهم می خندیدن کیفمو کوبیدم رو کاپوت ماشین سودا...

سرشو از شیشه آورد بیرون: الاغ ماشینم خط افتاد...

رها: ببر بریم خر سواری...

سودا: هوی! به عروسک من توهین نکن!

با خنده رفتم و پشت ماشین سودا سوار شدم... با رها و سودا که بودم غمام یادم میرفت: نفله داشتی زیرم میکردی...

سودا همونطور که فرمونو می چرخوند گفت: می خواستی وسط خیابون راه نری...

راست می گفت تقریبا وسط خیابون بودم... صدای آهنگو زیاد کرد و گفت: حالا من بهت رحم کردم یکی دیگه بود که میزد ناکارت میکرد...

-خب حالا... کجا لش می بریم؟!

دوتاشون خندیدن... می دونستم از یه چیزی خوشحالن...

رها: اصلا بگو بینم تو اینجا چه غلطی میکنی؟!

اینام می دونستن جای من این جور جاها نیست...

-اومده بودم خونه ی ننه بزرگم...

سودا محکم زد رو ترمز...

دوتا پسر که موهاشونو اجق و جق درست کرده بودن بوق کشداری زدن و همونطور که از کنارمون رد میشدن یکی شون

داد زد: فلج شه اونى که به تو گواهی نامه داده...

سودا بهشون اهمیتی نداد و راه افتاد: جدی رفتی خونه ش؟! چطور بود؟! مهربون بود؟!

رها: اون بی صاحبو کم کن سودا بزار بشنویم چی میگه...

سودا با خنده صداشو کم کرد که رها باز گفت: با اون حالتی که تو گفتی مرده چرت و پرت گفت من گفتم عمرا بری...

حالا بگو بینم ننه هه چیا می گفت؟!

همه چیزو واسشون تعریف کردم... از حالت صورتشون هیچی دست گیرم نشد... سودا جلوی یه بستنی فروشی نگه داشت: حالا می خوام چیکار کنی؟!

رها: من اگه جای تو بودم بی چون و چرا قبول میکردم... با اون صابخونه ی آشغالی که تو داری...

لبامو جمع کردم... اینجوری که می کردم فکم جلوتر می اومد...

سودا: اه اه اه... نکن اونجوری ضایع...

از حرصش بیشتر فکمو دادم جلو...

رها: بجای مسخره بازی بگو بینم می خوام چه غلطی کنی؟!

-الآن تنها چیزی که تو مخمه اینه که من از اون بستنی ها می خوام...

سودا: کارد به شکمت بخوره...

بعد پیاده شد تا بره واسم بخوره... می دونستن تا از اون بستنی ها نخورم حرفی نمی زنم...

-حالا تو بنال بینم نفله شوما چرا اینقد سنگولید؟!

رها: باز تو اینطوری حرف زدی؟!

-خب بابا... بفرمائید شما چرا اینقدر شادین؟!

خندید: خاک تو سرت نکنم...

بعد با هیجان گفت: وای هونام بابام موافقت کرد بلآخره... راحت شدیم...

بجای اینکه از خوشحالی جیغ بزنم بیخیال لم دادم رو صندلی های چرم ماشین سودا و گفتم: خب باو... من فکر کردم چی شده حالا...

رها: خاک تو سر بی ذوقت...

سودا درو باز کرد و نشست: بیا کوفت کن بترک بگو بینم می خوام چه غلطی کنی؟!

بستنی قیفی کاکائویی که واسم خریده بودو ازش گرفتم و با لذت لیس زدم...

واسه اینکه دقشون بدم تا جایی که تونستم لفتش دادم و الکی لیس زدم... اونام با حرص و همراه با هیجان نگام می کردن... آخرش سودا طاقت نیاورد و بستنی مو از دستم گرفت و با یه گاز همه شو انداخت تو دهنش که یخ زد و با داد پرید بیرونو همه شو تف کرد... منو رها زدیم زیرخنده...

سودا برگشت و با دیدن خنده ی ما خودشم خنده ش گرفت: کوفت! تقصیر تونه دیگه آشغال...

-با اینکه بستنی مو خوردی ولی از اونجایی که من خراب رفیقم... دیگه بیشتر از این تو خماری نمیزارمتون... پس... ساکت شدم که رها داد زد: هونام خفه ت میکنما...

-باشه باشه... قبول می کنم...

دوتا شون ساکت شدن...

رها: مطمئنی؟! تو حتی این پسر رو نمی شناسی...

طبق عادت فکمو آوردم جلو... سودا یکی زد زیر چونه م: مرض گرفته اینقدر اینجوری کردی فکت اومده جلو دیگه...

خندیدم که رها گفت: چطور می تونی اینقدر خونسرد باشی؟!

-میگی چیکار کنم؟! تو راه حل دیگه ای داری؟!

-گفتم که منم جای تو بودم قبول میکردم... اما هونام تو مجبور نیستی! ببین... من و سودا می تونیم...

میون حرفش اومدم: می دونی که از ترحم الکی بدم میاد... الانم راه دیگه ای ندارم... خودتون شاهدین چقدر سگ دو زدم واسه یه کار... حد اقل اینجوری عذاب وجدان اینکه الکی یه پولی گیرم اومده یقه مو نمی گیره... لا اقل می دونم این یارو ننه بزرگمه و اون نره خر پسر عموم...

سودا: بی تربیت...

بعد دوباره گازشو گرفت: حالا که قبول کردی باید بی افتیم دنبال کار... مگه نمی گی این یارو شیش ماه دیگه میره؟! پس زیاد وقت نداریم...

رها: هونامی... تو هم باید باهاش بری؟!

یه دفعه سودا زد رو ترمز که رها داد زد: مرض داری مگه هی اون بی صاحبو فشار می دی؟!

سودا: خب چیکار کنم هی شوکه میشم...

بعد دوباره راه افتاد و با یه لحن غمگین گفت: رها راست میگه... تو هم باید باهاش بری؟! این رهای گور به گوری که پریده... اونوقت من باز تنها میشمکه...

-پس سنگ خودتو به سینه می زنی...

رها: ماشالا تو هم سرت همچین خلوت نیستا...

بعد یه چشمک بهش زد که سودا با خنده گفت: کوفت...

از بین دوتا صندلی پریدم جلو: !!!!!!! خبریه؟! خوشم باشه... انگار دیگه غریبه شدیم...

پیچید توی یه خیابون: نه بابا این رها الکی شلوغش کرده...

رها: آره دیگه خواستگار میاد ولی الکی شلوغ شده...

سودا: رها!!!!!!...

رها: هونا!!!!!!ام...

-ها؟!...

رها: !!!!!!! اشتباهی صدات کردم... می خواستم بگم سودا...

-زهرمار...

سودا جلوی یه پاساژ شیک نگه داشت: پیرید پایین...

-اینجا واسه چی نگه داشتی؟!...

رها: راست میگه... ما که نمی خواستیم خرید کنیم...

سودا: احمق جونا... وقتی این هونام قراره با آدم پولداراسر و کله بزنه باید سر و وضعشم شیک باشه دیگه...

بههم بر خورد... ولی چیزی نگفتم... سودا دختر خوبی بود و خیلی دوستش داشتم ولی گاهی بدون اینکه منظوری داشته باشه زبونش نیش دار میشد...

رها بهش اشاره کرد که سریع گفت: بخدا منظوری نداشتم هونام...

-می دونم باو... بیخیال...

سودا: خاک تو سرم هروقت بخوام یه چی بگم تر می زخم به حالمون...

رها: اaaaaaaaaaaaaaa... بی ادب حالمونو بهم زدی!

سودا همونطور که درو باز می کرد گفت: خيله خب ديگه زر زياد نزنيد... پريد...

راست می گفت والا... با اون ماشین شاسی بلندی که سودا داشت باید می پریدیم... مخصوصا من که قدم خیلی هم بلند نبود...

با رها پیاده شدیم و سودا دزدگیرو زد و رفتیم تو پاساژ... تو تموم عمرم تو پاساژای بالا شهر قدم نزده بودم... حس یه موجود اضافی رو با اون کفشای نیمه پاره و اون مانتوی کهنه داشتیم... و می دونستم پولی که همراهه حتی به خرید یه لنگه دمپایی از اون پاساژم نمیرسه... و حس حقارت بخاطر اینکه بین دو تا بچه پول دار بودم...

می دونستم رها و سودا هیچ منتهی سرم نمیزارن ولی بازم قبول کردنش واسم سخت بود... هرکسی با غرورش زنده ست... حتی اگه دیگران به زور و با حرفاشون سعی در شکستنش داشته باشن...

سودا: بین اون خوبه؟! خیلی تو تنت قشنگ میشه...

هیچی نگفتم...

سودا: هی دختر... چرا همچین می کنی؟! ما که با هم رو درواسی نداریم... تازه شم... مگه قرار نیست پول دار شی؟! خب پولشو ازت میگیرم دیگه...

رها که داشت با گوشیش ور می رفت گفت: راست میگه...

سودا: تو خفه.. اس ام استو بده آقا علی ناراحت نشه قهر کنه...

رها: خودت خفه... خوبه باز ما دوساله نامزدیم تو که نرسیده با این یارو میرین بیرون...

سودا: درست صحبت کن یارو کیه؟!

ابرومو انداختم بالا: به به... چیزای جدید می شنوم...

سودا چشاشو گرد کرد و با ابروهاش واسه رها خط و نشون کشید: ت... هویج...

رها دهن شو قد یه اسب دریایی وا کرد: خاک تو سرت که روز به روز بی ادب تر می شی...

سودا با لبخند موزیانه ش لب ورچید: دیگه کاریه که از دستمون برمیاد...

هر سه تامون خندیدیم که رها گفت: نظرتو نگفتی هونا...!

-خوبه... ولی یکم کوتاه نیست؟! -

سودا: ... بخور بابا...

رها: هونام می گم بیا بریم این ما روبه رگبار فحش بسته... معلوم نیست امروز صبح چی خورده...

سودا موزیانه خندید که کوبیدم پس کله ش: لب و لوجه تو جمع کن نفله... خجالت نمی کشی؟! -

خندید: بچه ها بریم تو این پسره فروشنده هه مرد از بس ما رو نگاه کرد ببینه میریم تو یا نه...

با خنده رفتیم تو... پسره یه نگاه به رها و سودا انداختو بعد یه نگاه پر از تعجب به سر و وضع من... بیچاره شده بود یه علامت سوال گنده...

سعی کردم بهش فکر نکنم و چندتا مانتویی که سودا داد دستمو گرفتم و رفتم تو اتاق پرو...

یکی از یکی اجق و جق تر بودن... یکی شون که اصلا نفهمیدم مدلش چیه... زرشکی بود و آستیناش تا آرنجم بود و کوتاهش تا وسط باسنم... یقه ش یه جور یه آویزون بود که هیچ طوری نمی موند...

سودا: این خیلی خوبه...

-غلط کردی یقه شو ببین...

رها: لب شتری یه دیگه...

-لب چی چی؟! -

سودا: لب شتری...

رها: این بیشتر شبیه لبای تو هه!

سودا خواست بزنه تو سرش که رها به فروشنده هه اشاره کرد...

سودا پوفی کرد و گفت: درآر بریم...

مانتو ها رو دادم دستش و مانتوی خودمو پوشیدم و رفتیم بیرون...

سودا: همه رو می بریم...

فروشنده: مبارکه...

گذاشتشون تو ساک دستی و گفت: قابل نداره...

بعد بدون اینکه اجازه ی تعارف به کسی رو بده گفت: 370 تومن...

چشام افتاد کف دستم... سیصد و هفتاد هزار تومن چهار تا مانتو؟!

سودا خونسرد انگار که از حراجی خرید کرده کارتشو به پسره داد و اونم پولو حساب کرد و زدیم بیرون... داشتم با خودم فکر می کردم من اگه پولی م بهم برسه همه رو باید بدم به سودا...

رها: هونام... هونام... این کفش چقدر خوشگلن...

یه نگاه به کفشی که رها می گفت انداختم و بعد نگامو به کفشای خودم دوختم... یه پوزخند تلخ رو لبام نقش بست...

رها دستمو کشید و رفتیم تو... بازم همون نگاه... دو جفت کفشم خریدیم و اومدیم بیرون...

سودا: بچه ها شما دوست دارین شوهر آینده تون چه جورى باشه؟!

رها: صادق باشه...

سودا: شوهر تو که علی یه... صادق کیه؟!

رها: مسخره...

سودا: خودتی...

-خودت چه جور شوهری دوست داری؟!

سودا: وای این پیراهنه چه خوشگله...

به پیراهنی که می گفت نگاه کردم... آستین سه ربع بود و بلندی ش تا زانو بود... یقه هفتی و رنگش مشکی و در کل می شد گفت پوشیده س...

نگام به پیراهنه بود که سودا گفت: من دوست دارم شوهرم عاشقم باشه... خیلی زیاد... که هیچ وقت با هم اختلاف پیدا نکنیم...

می دونستم بخاطر پدر و مادرش همچین حرفی میزنه...

رها: هونام تو دوست داری شوهرت چه جورى باشه؟!

در حالی که می رفتم سمت پله های پاساژ گفتم: دوست دارم شوهرم پولدار باشه... هزار تا معشوقه داشته باشه ولی پولدار باشه... دیگه کاری ندارم با کی رابطه داره و نداره...

رها: دروغ میگی مثل سگ... همچین که دیدی با یه زن دیگه سی میمیری و دق میکنی بدبخت...
-خواهیم دید...

سودا دستمو کشید: کجا در میری؟ بیا بریم این لباسه رو پرو کن...

اون روز تا شب فقط خرید کردیم و من تمام عمر بدهکار رها و سودا شدم... هم پولی و هم شرمندگی...

سودا منو جلوی در رسوند... تا اومدم پیاده شم با دیدن وسایلم جلوی در خشکم زد... همه ی همسایه ها هم جمع شده بودن و نگاه می کردن... خواستم پیاده شم که سودا نداشت...

-تو بشین من الان میام...

بعدش پیاده شد و رفت سمت صابخونه م: اینجا چه خبره؟!

صابخونه: گفته بودم امروز تخلیه کنه...

سودا: خجالت نمی کشین اسباب وسیله ی یه دختری می ریزین تو خیابون؟! حداقل صبر می کردین خودش بیاد...

پسر صابخونه اومد جلو: هی خانوم... خواستو جمع کن...

سودا: جمع نکنم چی میشه؟!

نذاشتم بیشتر بحث کنن و پیاده شدم... رها هم پشت سرم اومد پایین...

با احترام گفتم: حاجی من که قرار نبود فرار کنم... صبر می کردین برگردم...

صابخونه: زوره؟! نمی خوام همچین آدمی تو خونه م زندگی کنه...

می دونستم چون به خواسته ش عمل نکردم داره تلافی میکنه...

پسرش که معلوم نبود به سرش چی مالیده بود که اونجوری موهاش چسبیده بود به کف سرش گفت: ببین ج...
خانوم...

سیلی ای که سودا به صورتش زد باعث شد حرفش نیمه تموم بمونه... اون لحظه صدای پیج پیج همسایه ها داشت گرم می کرد...

رها دستمو گرفت تو دستشو فشار داد...

پسره اومد دست رو سودا بلند کنه که سودا یکی دیگه خوابوند تو اون یکی گوشش: فکر نکن چون تنها زندگی میکنه بی کس و کاره... وقتی می خوای حرف بزنی خواست باشه چی از اون دهن کثیف میاد بیرون... تو تاحالا از این دختر چی دیدی که بهش فحش میدی؟!

بعد داد زد: ها؟!!

یکی از همسایه ها: خودم پریروز دیدم یه نفر اومد خونه ش...

پسره که تازه از شوک سیلی دوم سودا در اومده بود اومد طرفش که یه نفر گرفتش... حالا هی الکی زور میزد مرده ولش کنه...

سودا: واقعا واستون متاسفم...

نمی دونم چرا... ولی اون لحظه دلم می خواست هیچ وقت به دنیا نمی اومدم... این همه خفت واسه چی؟! بی پولی؟! تنهایی؟! دلش چیه؟! چیه که ما آدما گاهی اینقدر سنگ دل می شیم؟!

منو باش که با کی با احترام حرف میزد...

سودا: هونام جان بزار دلشون خوش باشه به اینکه وسایل تو ریختن بیرون... بیا بریم عزیزم... اینام صدقه ی این گداگودولا...

دستمو کشید و با رها خواستیم بریم که صابخونه گفت: وایسین بینم... کرایه ی این ماه چی میشه؟!

همسایه رو به رویی: می خواد اینجوری دربره...

همه حرفشو تایید کردن... نمی دونم آخه من چه هیزم تری به این جماعت فروختم؟!

خواستیم یه چی بگم و ازش وقت بگیرم که رها آروم کیف پولشو انداخت تو دستم... بغض گلومو گرفت... کاش خودم می تونستم...

نگاش کردم که با لبخند مهربونش آروم کرد... اونقدر شعور داشت که خودش پولو نده... نمی خواست جلوی بقیه بیشتر از این سرشکسته بشم...

در کیف پولشو باز کردم و هرچند می دونستم لیاقتش چقدره ولی بجای اینکه پولو پرت کنم تو صورتش گرفتم جلوش و آروم گفتم: حیف که نمی خوام من آبروتو بریزم... وگرنه خودتم می دونی چی کاره ای...

اخماش رفت تو همو با حرص پولوکشید... سودا بازمو گرفت و گفت: بیشتر از این تو این خراب شده موندن کفاره می خواد...

بازم سوار ماشین سودا شدیم و راه افتادیم... یه حس عجیب داشتم... حس دوگانه... بین غم و شادی... غم از اینکه چرا باید با یه آدم که تو این جامعه زندگی میکنه اینجوری برخورد بشه و شادی بخاطر اینکه دیگه قرار نیست روم تو روی اون آدمای بیفته! هرچند نمی دونستم امشب قراره کجا شبمو به صبح برسونم...

سودا: بچه ها من هنوز خسته نیستم... یه آرایشگاه می شناسم آشناست... مشتری های خاص داره... تا دیروقت هست... پایه این؟!

رها: من که خونه کاری ندارم! هونام تو چی میگه؟!

شونه بالا انداختم... وقتی آویزون باشی چه فرقی میکنه کجا می خوای بری؟!

سودا پیچید تو یه خیابون و چند دقیقه بعد جلوی یه سالن بزرگ داشت: بیرید...

من و رهام پریدیم و دنبال سودا رفتیم تو... با اینکه تقریبا دیر وقت بود اما آرایشگاه شلوغ بود... یه زن که موهاش به طرز عجیبی درست کرده بود و همه شو سیخ کرده بود رو هوا اومد سمتمون: به به... سوداجان...

سودا رو هوا بوسیدش و گفت: می خوام یه صفایی به صورت این دوستم بدین خانوم شهبابی...

زنه که انگار اسمش خانوم شهبابی بود یه نگاه پر ناز بهم انداخت: بشین اینجا عزیزم...

با تعجب به سودا نگاه کردم... واسه چی من باید بشینم زیر دست این زنه؟!

رها: برو بشین دیگه...

و سودا یه چشمک بهم زد... با تردید روی یه صندلی که به حالت خوابیده و چرم بود نشستیم... زنه دستشو گذاشت زیر چونه مو یکم سرمو اینور اونور کرد و بعد گفت: فیس جذابی داری...

طبق عادت فکمو دادم جلو... فیس جذابی داری! می مردی بگی صورت جذابی داری؟! انقده بدم میاد از این آدمای پر افاده ای!

سودا و رها هم نزدیکم نشستن...

خانوم شهابی با صدای نسبتاً بلندی گفت: گلنوش کجایی؟! بیا مشتری داری!

یه دختر با هیکل تپل اومد و سلام کرد و بعد نشست کنار دستم و دستمو گرفتم تو دستش و گفت: ناخناش که کوتاهه... بکارم؟!

سودا سر تکون داد... مونده بودم یعنی من اینجا چغندرم نیستم؟! یه نگاه پر خشم به سودا انداختم که خندید... زیر لب یه فحش آبدار بهش دادم که این بار رها هم باهاش خندید... از حرص خوردن من خر کیف بودن...

حوصله م داشت حسابی سر می رفت... هی نفسمو با حرص فوت می کردم بیرون... یکی دستش تو موهام بود و یکی تو صورتم و یکی هم نمی دونم داشت چه بلایی سر ناخن هام می آورد... لبامو فشار دادم... خیلی خودمو کنترل کرده بودم که داد نزدم... آخه تو این بدبختی من باید یه گوشه بشینم غصه بخورم نه اینکه بیام آرایشگاه به خودم برسیم... والا...

خانوم شهابی: دختر جون چقدر وول می خوری؟! سرتو صاف نگه دار موهاش خراب نشه...

هیچی نگفتم... رها و سودا هم که با هم حرف می زدن و این بیشتر عصبانی م می کرد... بالاخره بعد از نمی دونم چند قرن هر سه تاشون دست از کار کشیدن...

خانوم شهابی: با اینکه خیلی اذیت کردی ولی بد نشد...

با عجله از رو صندلی پا شدم... نگاه رها و سودا هم روم میخ شده بود...

-چیه؟!

رها با خنده: چقدر خنده دار شدی...

-کار شما هاست دیگه... منو بگو گفتیم الان می گین وای چقدر جیگر شدی!

رفتم جلوی آینه... دهنم وا موند... موهام شبیه موهای خانوم شهابی شده بود... با این تفاوت که یکم بلند تر بود... هر کدومش یه طرف بود... ناخنام هرکدوم اندازه ی یه بیل مکانیکی بود و از ابرو هام چیزی جز یه نخ باریک هیچی نمونه بود... ولی قیافه م بیشتر شبیه یه علامت تعجب بزرگ شده بود...

وقتی همه شون دیدن ساکت خانوم شهابی گفت: مثل اینکه نپسندیدین؟!

سرم چرخید سمتش... اونقدر شوکه شده بودم که معنی حرفشو نفهمیدم: هان؟!

سودا از بازوم یه ویشگون گرفت و رها بزور جلوی خودشو گرفته بود که نخنده...

خانوم شهابی: بشین...

بی اختیار به حرفش گوش کردم... باز مشغول شد... یه یه ربعی گذشت که آینه رو داد دستم: ببین از این مدل مو خوشت میاد؟!

ناخنام اونقدر بلند بود که یه لحظه نتونستم آینه رو تو دستم بگیرم! دلم می خواست از ته بکنمشون! بی خیال ناخنام یه نگاه به موهام انداختم... حالا بهتر شده بود... صاف و لخت یه طرفه ریخته بودشون...

خانوم شهابی: واست فارا زدم...

چشامو چرخوندم... الان اینی که گفت یعنی چی؟!

سودا که دید هیچی نمیگم گفت: مرسی خانوم شهابی... عالییه...

مانتومو پوشیدم و سه تامون از اونجا زدیم بیرون... یه لحظه هر سه تامون ساکت شدیم و بعد یهو باهم زدیم زیر خنده...

هیچوقت فکر نمی کردم منم یه روز خودمو این شکلی کنم...

رها با خنده: کوفت... چرا اینقدر می خندین؟!

سودا اشک چشماشو که از خنده اومده بود پایین پاک کرد: نمی دونم... شما چرا می خندین؟!

منم که انگار غصه هامو یادم رفته بود و واسه خودم الکی می خندیدم گفتم: آخه این چه سرو وضعیه؟! حالا من برم پیش این زنه چی میگه؟!

سودا: هیچی... بگو من از اولشم اینجوری بودم... واسه مظلوم نمایی اونجوری اومدم پیشت...

رها خندید و خواست یه چیز بگه که گوشیش زنگ خورد...

سودا: بیا... علی جون زنگ زد...

رها همونطور که با گوشیش حرف میزد بی خیال ما رفت سمت ماثین سودا و چون می دونست سودا درارو باز کرده درو باز کرد و نشست...

منو سودا هم رفتیم دنبالش و سودا گاز داد و صدای آهنگ پر ضربی که پخش میشدو زیاد کرد...

رها: سودا اون بی صاحبو کم کن تا نشکوندمش... دارم حرف میزنما...

سودا از حرصش صداشو زیاد ترکرد...

تا من تو رو دیدم پرید عقل از سرم...

بخاطر تو من رو اسم همه ضربدرزدم...

رها: یه دقیقه گوشی... می زنم اینو می شکونما...

سودا هی ابروهاشو بالا پایین کرد... خندم گرفته بود از کاراشون... وقتی باهاشون بودم غم و غصه هامو یادم می رفت...

سودا با ناز با خواننده همراهی کرد: علی من دوست دارم...

با خنده گفتم: خب می دونم...

دستشو رو بازوی رها کشید: بگو پیشم می مونی...

-می دونی می مونم...

سودا با خنده: اگه باهات فک نزنم...

با دیدن قیافه ی آماده ی پرخاش رها خندم شدت گرفت: می دونی میمیرم...

هر سه تامون می خندیدیم... رها م دیگه گوشي رو قطع کرده بود و با ما می خندید...

سودا اومد از دور برگردون دور بزنه که حواسش به ماشین خوشگل و مدل بالای دیگه ای که داشت نزدیک میشد نبود و سریع زد رو ترمز... ولی دیگه دیر شده بود...

خودشو رها به جلو سوق پیدا کردن ولی چون کمر بند بسته بودن چیزی شون نشد... ولی من که کمر بند نبسته بودم افتاده بودم وسطشون... دستم ضربه دیده بود و داشت اذیتم می کرد...

رها جیغ جیغ کرد: همه ش تقصیر مسخره بازی های توئه...

سودا: هونام زنده ای؟!

بعد کمکم کرد پا شم ... چند ضربه به شیشه خورد... با حرص همونطور که زیر لب غر میزدم پیاده شدم: مرتیکه انگار کوره...
 کوره...

پسره که انگار نگرانمون بود با شنیدن این حرفه من اخماش رفت تو هم: نخیر بنده کور نیستیم... ولی بهتره راننده ی شما خودشونو به یه چشم پزشک نشون بدن که بدون راهنما نباید از دوربرگردون دور بزنن... اونم وقتی که می بینن یه ماشین دیگه در حرکت...
 یه ماشین دیگه در حرکت...

دهنم چفت شد... ولی کم نیاوردم: اصلا این کوره... شما چرا ترمز نزدین؟!

خودمم از چیزی که گفتم خندم گرفت... سودا یه جوری نگام کرد که می خواستم خودمو بکشم... از یه طرف خنده م گرفته بود و از یه طرف عصبانی بودم...

پسره سعی کرد نخنده: ببخشید وسط بزرگراه بزنم رو ترمز؟!

این دیگه خیلی واسم زیاد بود... با دهن باز نگاش کردم... پاک قاطی کرده بودم... اومدم یه چی بگم که سودا نداشت کارو خراب تر کنم: آقا خسارتش هرچی بشه من میدم...

بهش خیره شدم... قد بلند و هیکل خوش فرمی داشت... موهای مشکی و لخت که شلوغ روی صورتش پریشون کرده بود... بینی خوشگل... یکم شبیه بینی من بود... چشمای قهوه ای تیره... لبای خوشگل... در کل به قول سودا از اون دختر کشا بود... مخصوصا چشاش... سگ داشت لامصب...

اونقدر بهش خیره شده بودم که رها با دستش آروم زد پشتمو در گوشم گفت: بمیری... چقدر نگاش می کنی؟!

-دارم فکر می کنم چاقومو کجای صورتش بکشم...

رها با دهن باز نگام کرد که خندیدم...

پسره یه نگاه به من که می خندیدم انداخت و گفت: من از شما خسارت نخواستم...

بعد با یه نگاه مسخره اضافه کرد: اگه مشکلی نیست، با اجازه خانوم...

لا اله الا الله... خدایا خودت شاهی من نمی خوام هیچی بگما... اصلا همون بهتر که نمی گم که کار خراب تر نشه...

رها: خواهش می کنیم... بفرمائید...

سودا بغ کرده نگاش کرد: بفرمائید... ولی من چشمام مشکلی نداره...

خندید: جسارت نشه... منظوری نداشتم...

نیش سودا شل شد و با ناز گفت: خواهش می کنم... منم منظوری نداشتم...

خندم گرفته بود... چه زود تغییر رفتار داد...

پسره: با اجازه...

و رفت...

ماشین سودا تقریباً سالم سالم بود فقط چند تا خراش کوچک خورده بود... ولی ماشین پسره که نمی دونستم اسمش چیه به مراتب از ماشین سودا بیشتر ضربه دیده بود...

سوار شدیم که راه بیفتیم...

سودا: عجب پسره خوشگلی بودا...

رها: خیلی هم باشخصیت...

خندم گرفت: رها تو دیگه چرا؟!

رها: ای بابا مگه من چی گفتم؟!

سودا: ماشینش داغون شد بیچاره...

رها: وقتی بی ام و داره و میگه خسارت نمیخواد حتما پولشو داره و ککشم نگزیده... والا...

-ا پس بی ام و اینه؟!

رها و سودا یه نگاه به من انداختن و یه دفعه دوتاشون زدن زیر خنده...

سودا: ما تو چه فکری هستیم این تو چه فکریه...

چشم غره ای بهش رفتم و چیزی نگفتم... ولی راست میگفتن... معلوم بود از اون آدمای متشخصه...

سودا جلوی خونه شون نگه داشت: بپرید...

قرار بود رهام امشب با ما بمونه... من و رها رفتیم پیش مامان سودا که خاله شیدا صدانش میزدیم... سودا هم رفت ماشینو پارک کنه...

رها: سلام خاله شیدا... مزاحم شدیم...

خاله شیدا: مراحمید عزیزم... بفرمائید...

بعد برگشت سمت من که بادیدن قیافه م یه لحظه ماتش برد و با خنده صورت منم بوسید و گفت: چه خوشگل شدی تو...

و تعارفمون کرد بریم تو... مادر سودام مثل خودش پر انرژی و خون گرم بود...

روی کاناپه نشستیم و خاله شیدا رفت واسمون شربت بیاره...

سودا م اومد و مانتوشو کند: شما چرا لباساتونو در نمیارین؟!

خاله شیدا بهمون آب پرتقال تعارف کرد و روبه سودا گفت:

-خانوم جوادیان زنگ زد...

سودا هیچی نگفت که رها با خنده بهم اشاره کرد... خنده مو قورت دادم و یکم از آب پرتقالم خوردم... نگام به خونه ی سودا اینا بود... اولین باری نبود که می اومدم اینجا... ولی همیشه این تفاوت واسم زجر آور بود... کاش...

آه پر حسرتی کشیدم و لیوانمو گذاشتم رو میز...

سودا: مامان ما شام نخوردیم...

خاله شیدا: خاک به سرم... خب زودتر می گفتی دختر... فسنجون درست کرده بودم الان میارم...

بعد با عجله رفت تو آشپزخونه...

من و رها با دهن باز نگاش کردیم...

سودا: چیه؟!

رها: چرا دروغ گفتی؟! ما که شام خوردیم...

خندید: اگه اینجوری نمیگفتم که نمی رفت غذا بیاره... خب گشمنه...

رها سرشو با افسوس تکون داد که سودا گفت: بی خی! ولی هونام جدی این مدل مو بهت میادا...

سرمو تکون دادم: ولی ابرو هام...

بعد دستامو گرفتم جلو صورتم: و ناخنام...

رها خندید: عادت می کنی... ناخنای منو ببین... چند ساله همین جوریه... البته مدلشو عوض میکنم...

سودا: راست میگه یه دفعه زیک زاکی زده بود به لباساش گیر میکرد...

هر سه تامون خندیدیم که سودا گفت: بریم تو اتاق من...

بعد با صدای بلند اضافه کرد: مامان ما میریم تو اتاق من! غدامونو واسمون بیار...

صدای خاله شیدا از تو آشپزخونه اومد: باشه مامان جون...

در اتاق سودا رو که باز کردم اول نگام افتاد سمت خرت و پرت و لباساش که نامرتب وسط اتاق پخش بودن... بعدشم

لانچیکوش که به دیوار آویزون بود... آخه سودانیو کنگ فو کار می کرد...

رها: وای من عاشقه این لانچیکوئه ام...

خندیدم: یه بار دیگه بگو...

لباشو داد جلو: لانچیکوئه ام...

داشتیم بهش می خندیدیم که مامان سودا درو باز کرد و اومد تو... یه سینی پر دستش بود...

گذاشتش وسط تخت دو نفره ی سودا و گفت: خوش بگذره... شب بخیر...

بعدشم رفت بیرون... سودا خودشو پرت کرد رو تخت: آخ جون فسنجون...

بعدش بدون اینکه به ما تعارف کنه مشغول خوردن شد... من و رهام باخنده همراهی ش کردیم...

قاشقمو انداختم تو بشقاب: بچه ها...

نگام کردن: من حتی مثل شما غذا نمی خورم...

گیج نگام کردن...

-ببین... شما یه جوری غذا می خورین... ده تا کارد و چنگال دارین...

رها خندید: اینا رو می گی؟! ولش بابا... من که ازشون استفاده نمی کنم... یه قاشق و یه چنگال... ختم کلام...

-شما خب آشنایین! من اگه خواستم با اونا غذا بخورم که...

سودا اومد وسط حرفم: غلط کردن... هر کی هر جور دوست داشت غذا می خوره... منو ببین...

بعد با دستش یکم غذا برداشت و گذاشت دهنش...

رها: اه... چندش...

خندیدم: دیوونه... حالا اینا رو بهم یاد بدین...

رها: ببین... ما ها که همینجوری معمولی غذا می خوریم... من یکی که حوصله ی تشریفات ندارم... ولی بعضی ها نه...

اول استارت تر... بعد مین کرس... بعدشم دسر...

گیج گفتم: اینایی که گفتی چین؟!

سودا خندید: دیوونه... پیش غذا... غذای اصلی... دسر...

فکمو دادم جلو : حالا کوفتتون میشه همه شو باهم قاطی کنین بعد بخورین؟!

سودا با خنده گفت: غذا تو بخور... الکی نیاوردمت اینجا که... از فردا واست کلاس آموزشی میزارم...

بعد هر سه تامون بازم مشغول شدیم...

غذا که تموم شد سودا سینی رو برد... رها یه خمیازه کشید: من خوابم میاد...

بعد خودشو رو تخت ول داد و چشاشو بست... چند دقیقه نشد که نفساش منظم شد... سودا آروم درو بست و اومد

تو... اون شب هر سه تامون روی تخت سودا خوابیدیم... هرچقدر اصرار کردم پایین بخوابم سودا نداشت...

فکرم از بس مشغول بود هر کاری کردم خوابم نبرد... طبق عادت دوتا خواب آور زدم بالا و خوابیدم...

صبح که بیدار شدم هر دوشون خواب بودن... خوبه حالا من دیشب قرص خورده بودم... سرمو تکون دادم و رفتم

دست شویی و دست و صورتمو شستم... وقتی برگشتم سودا روی تخت نشسته بود، ولی رها هنوز خواب بود...

سودا: رها پاشو...

رها یه غلت زد...

سودا: میگمت پاشو...

رها: گمشو...

سودا با هول گفت: رها، رها! گوشیت داره زنگ می خوره...

رها پرید سمت گوشیش... وقتی دید سودا مسخره ش کرده افتادن به زدن همدیگه...

با خنده سرمو تکون دادم و نشستیم پشت میز آرایش سودا... یه نگاه به وسایلاش انداختم... با دیدن اودکلن هاش یاد اودکلنی که رها بهم داده بود افتادم... آه عمیقی کشیدم... همه ی وسایلم موندن تو اون خراب شده ی لعنتی!

تقه ای به در خورد و مادرش اومد تو... با دیدن رها و سودا چشاش گردشده... اونام با سر و وضع در به داغون دست از کتک زدن همدیگه برداشتن...

خاله شیدا سری به تاسف تکون داد و گفت: بیاین صبحونه بخورین نی نی ها...

بعدش رفت بیرون...

بعد از صبحونه کلاسای آموزشی شروع شد...

سودا: صاف راه برو... با متانت... خانوم وار رفتار کن...

رها: وقتی سینه رو می دی جلو باید باسنو بدی عقب... به شیک راه رفتن کمک می کنه...

سودا: قدماتو شمرده شمرده بردار... به جذابیت اضافه می کنه...

رها: شمرده شمرده حرف می زنی... باعث میشه لبات زیباتر به نظر بیاد و طرفو به بحث تشویق می کنی...

سودا: اول سلام می کنی...

چپ چپ نگاش کردم که خندید...

رها: سر میز شام جرعه جرعه نوشیدنی بخور... کلاس داره...

سودا: وقتی می خوای حرف بزنی با دستمال صورتتو پاک می کنی بعد شروع می کنی... یه قانونه...

رها: نخیر... قبلش قاشق و چنگالو صاف دو طرف بشقابت می زاری...

داد زدم: بسه دیگه...

دوتاشون یهو ساکت شدن...

-سرم رفت بابا... می خوام صد سال سیاه خانوم نباشم...

سودا: غلط کردی! الانم آماده شو بریم...

خندیدم: هونام چاقو کشو دست کم گرفتی...

خودشم خنده ش گرفت که سودا گفت: شما چی میگین؟!

تا اومدم جوابشو بدم مامان پیری یه پیداش شد... بازم لباسای شیکی پوشیده بود... یه دامن کوتاه و کت آستین سه ربع ست دامنش مثل دفعه ی قبل مشکی...

هر سه تامون پا شدیم... رها ابرویی بالا انداخت و آروم سوت زد...

مامان پیری یه نگاه به قیافه ی تغییر کرده ی من انداخت و لبخند زد: بفرمائید...

نشستیم که گفت: فکر می کردم فردا میای! ولی خوب شد که زودتر اومدی! فکراتو کردی؟!

تا اومدم حرفی بزنم سودا بهم اشاره کرد و خودش گفت:

-بله... اما یه مسئله ای این وسط هست...

نگاه مامان پیری چرخید سمت سودا: چه مسئله ای؟!

-می دونین که رسماً جایی ثبت نشده که هونام نوه ی شماست... حتی اسم فامیلشم با شما یکی نیست... اونوقت...

مامان پیری: فهمیدم چی می خواین...

رها: اشتباه برداشت نکنید... ما فقط می خوایم دوستمون یه پشتبانه ای داشته باشه...

مونده بودم این دوتا چی میگن؟! من کی بهشون گفتم همچین حرفی بزنن؟! خودشو انگار فکر همه چیز هستن...

مامان پیری: من حرفی ندارم... بالآخره نوه مه... واسش بهترین جا یه خونه می خرم و یه ماشین هرمدلی که بخواد میزارم زیرپاش... این ثروت همه ش مال بچه هاست...

اخم کردم... دوست نداشتم این بحثا بیاد وسط...

مامان پیری: همین الان زنگ می زنم به وکیلیم...

بعد با صدای بلندی گفت: پریسا... پریسا...

همون دختره با عجله اومد: بله خانوم...

-زنگ بزن به آقای امجد بگو سریع بیاد...

پریسا: چشم...

و با عجله رفت...

مامان پیری: یکی از دوستای تیرداد، آدم درستی... بهت کمک میکنه! تو همه ی برنامه های تیردادم هست...

فکمو دادم جلو! اگه آدم درستیه چرا با این تیرداد می پره؟! با این وجود هیچی نگفتم که ادامه داد: بهت آمار میده...
الانم تو راهه! قرار بود بیاد! نمی دونم چراتا الان نرسیده...

تا اینو گفت صدای زنگ اومد...

لبخند زد: فکر کنم اومد...

بعد پا شد و رفت سمت پله ها... تعجب کردم که می خواست مهمونشو تنها بزاره... ولی چیزی نگفتم... چند لحظه بعد سرو کله ی یه پسر خوش پوش پیدا شد... قد و بلند و هیکلی! بینی استخوانی و چشای خاکستری! نگاهش نفوذ داشت... تو مغر و استخون آدم رسوخ می کرد... و این باعث جذابیتش شده بود... یه کت اسپرت مشکی و شلوار جین پوشیده بود... طوری قدم برمی داشت که ناخودآگاه درمقابلش یه حس بهت دست میداد! حسی که بهت می فهموند یه برتری خاصی داره... هر چند که از هر قشری باشی!

با سودا و رها دست داد و به من که رسید دستشو آورد جلو: ارمیا نیک زاد هستم...

بدون اینکه باهاش دست بدم سرمو تکون دادم: خوش وقتم...

لباشو جمع کرد و دستشو پس کشید: بفرمائید...

چند دقیقه بعد مامان پیری هم اومد و با ارمیا خوش و بش کرد... عجیب بود که دامن بلندی پوشیده بود و شال رو سرش بود... حالا می فهمید چرا رفت... که لباسشو عوض کنه...

ارمیا کنار مامان پیری نشست...

سودا از بازوم ویشگون گرفت: می مردی باهاش دست می دادی؟! بین چه جیگریه! عجب اسمی هم داره...

چپ چپ نگاش کردم...

مامان پیری: ایشون هونام خانوم، نوه ی عزیزم هستن همراه دوستاشون...

نمی دونم چرا با شنیدن لفظ نوه ی عزیز یه جوری شدم...

مکشی کرد و ادامه داد: همه مون می دونیم چرا اینجاایم... پس بهتره کارو شروع کنید... من دیگه میرم یکم استراحت کنم...

بعد پا شد و باز رفت...

مونده بودم از کاراش... یه جورایی نجسب بود...

ارمیا یه لبخند مکش مرگ ما زد و گفت: خب... تیرداد امشب یه پارتی دعوتته... خونه ی یکی از دوستای مشترکمون... سمرم هست... من می برم تون اونجا... به عنوان همراهم... بقیه ش دیگه بستگی به خودتون داره...

نگاش کردم: یعنی من باید چیکار کنم؟!

ابروشو انداخت بالا: شیوه های زنانه خیلی وقتا کار سازن...

عصبانی شدم...

رها: منظور؟!

دستشو گرفت بالا: سو تفاهم نشه! منظوری نداشتم! هونام خانوم خودشون حتما می دونن قضیه از چه قراره...

سودا نگام کرد...

خیلی محکم گفتم: ببین... من خیلی فکر کردم... ولی به کمک همه تون نیاز دارم...

دستاشو زد بهم: هر کمکی از دستم بریاد کوتاهی نمی کنم...

نفس عمیقی کشیدم و همه ی چیزایی که تو ذهنم بود و واسشون گفتم... هر لحظه تعجبشون بیشتر می شد... صورتاشونو که دیدم نتونستم نخندم...

رها: شوخی میکنی؟!

-نه! خیلی هم جدی م...

سودا: تو می خوای همچین ریسکی کنی؟!

سرمو تکون دادم...

رها: من نمی زارم پای علی به این ماجرا باز بشه...

سودا چپ چپ نگاش کرد و بدون اینکه حواسش به ارمیا باشه گفت: غلط کردی ت... هویج...

من و رها دهنمون باز موند... سودا دستشو گرفت جلو دهنشو رنگ دونه های صورتش فعال شد و قرمز کرد... ارمیا خنده ش گرفت ولی سعی کرد بروی خودش نیاره و طوری نشون بده که تو فکره...

رها آروم گفت: خاک تو سرت که آبرو نداشتی واسمون...

سودا نفس عمیقی کشید و چیزی به روی خودش نیاورد و گفت: من پایه م...

به ارمیا نگاه کردم: هرچند ریسکشی بالاست... ولی فکر بدی نیست...

نگام افتاد به رها... نفسشو با حرص داد بیرون: جهنم... منم هستم...

دستامو زدم بهم: اینه...

هرسه تاشون باهم نگام کردن...

با خنده گفتم: خب ذوق کردم از اینکه راضی شدین... ولی مامان پیری... یعنی خانوم صالحی نباید بفهمه!

ارمیا فهمید روی صحبتیم با اونه... به آرومی پلک زد: مطمئن باشید...

داشتیم رو نقشه مون کار می کردیم که سر و کله ی همون عموهه (وکیل) پیدا شد...

با دیدن من لبخند زد... مامان پیری هم اومد و نشستن به حساب کتاب... قرار شد یه آپارتمان توی الهیه و یه ماشین واسه من بخرن... البته انگار همه چیز آماده بود و ماشین شونم تو پارکینگ بود و فقط امضای من لازم بود...

آقای امجد خودکارو داد دستم: دخترم اینجا رو امضاکن...

با تردید خودکارو ازش گرفتم... یعنی با یه امضا سند اونجا میخوره به نام من؟! دستمو بردم جلو و رو کاغذ گذاشتم... فقط چندتا حرکت کوتاه کافی بود تا به اونی که می خواستم برسم...

سودا: چرا معطلی؟!

نفس عمیقی کشیدم و خودکارو گذاشتم رو کاغذ و رو به مامان پیری گفتم:

- شما ازمن یه کاری خواستین... درسته؟!

سرشو تگون دادم که ادامه دادم: پس تا اون کارو انجام ندادم نمی تونم این برگه ها رو امضا کنم...

برق تحسین تو نگاه همه شون بود... با این وجود مامان پیری گفت:

- من این خونه رو بخاطر کاری که قراره بکنی بهت نمی دم... تو نوه می!

چشامو بستم: حرفتونو قبول دارم اما... هنوزم معلوم نیست که من واقعا نوه تون هستم یا نه... شاید...

حرفمو ادامه ندادم...

که مامان پیری گفت: من راضی م...

-ولی من ناراضی م...

سودا: امضاش کن هونام...

آقای امجد: مشکلی نیست... هر وقت خواستین بنده در خدمتم! شما هم موقتا می تونید تو اون خونه ساکن باشید... قول نامه...

-قول نامه هم نمی خوام...

خندید: لج بازی دختر جون... خب دیگه بنده مرخص میشم...

مامان پیری: خواهشا حساب ها هم چک بشه...

آقای امجد: حتما!

ارمیا هم پا شد: منم میرم... هونام خانوم ساعت هشت منتظرم...

مام که دیگه کاری نداشتیم پا شدیم...

مامان پیری: هونام یه لحظه با من بیا...

سرمو تکون دادم و دنبالش راه افتادم! ارمیا شماره ی سودا رو گرفت و از رها و سودا خداحافظی کرد و با آقای امجد

رفتن... رها و سودا م دوباره نشستن منتظر من...

مامان پیری در یه اتاقو باز کرد و داخل شدیم...

اتاقش شبیه همون اتاقی بود که اون روز توش قایم شدم... فقط رنگ پرده ها و مبلمان فرق می کرد...

رفت سمت یه کمد و از تو کشوش یکم خرت و پرت درآورد و اومد سمتم...

مامان پیری: این کلید خونه س... مبله س... اینم سوئیچ ماشین... رانندگی بلدی؟!

اوه چه خرت و پرتای با ارزشی!

سرمو تکنون دادم: نه!

مامان پیری: پس یاد بگیر!

چیزی نگفتم و با تردید کلیدا رو گرفتم... یه پاکتم داد دستم: اینم پیشته باشه!

-این چیه؟!

-خودت ببین!

بازش کردم... پر از تراول بود: اما...

-اما نداره... اینو دیگه باید قبول کنی! اگه نه که راتو بکش برو...

ترجیح دادم ساکت باشم... این زن خیلی جدی بود...

ازش خداحافظی کردم و رفتم پایین... رها و سودا هم به محض دیدن من از جاشون پا شدن...

از اونجا که زدیم بیرون سودا گفت: نقشه ت بدک نیست ولی مطمئنی کارسازه؟! با این تعریفایی که ننه بزرگت می کرد بعید می دونم طرف هالو باشه...

-وقتی هیچی نفهمه دیگه هالو بودن چه معنی ای داره؟!

رها: اینم حرفیه... حالا بریم آرایشگاه یا خونه تو ببینیم؟!

سودا: آرایشگاه مهم تره... زیاد وقت نداریم...

بعد پیچید و چند دقیقه بعد باز جلوی همون آرایشگاه نگه داشت...

-باز که اومدیم اینجا...

سودا: آشناس بابا... کارشم بیسته...

-آره واقعا...

خندید: خفه... پیر پایین...

رفتیم تو و باز من نشستم زیر دست خانوم شهابی... تا می تونست موهامو کشید و منو حرصم داد و یک ساعت بعدش

گفت: ببین خوشه میاد؟!

تو آینه به خودم نگاه کردم... پشت موهامو ساده جمع کرده بود بالای سرم و جلوشو صاف یه طرفه ریخته بود...
چشامو طوری درست کرده بود که انگار کشیده‌س... فقط رژم خیلی بد رنگ بود... نارنجی!

بد نشده بود...

رها: عالیه...

-آره اما یه چیزی اضافه‌س...

بعد دستمو کشیدم رو لبامو همه ی رژمو با یه حرکت پاک کردم: حالا عالی شد...

هر سه تاشون مگ نگام کردن که خندیدم و مانتومو پوشیدم...

از آرایشگاه که زدیم بیرون و رفتیم خونه ی سودا اینا... به محض اینکه پامونو گذاشتیم تو اتاقش سودا در کمدو باز کرد و چند دست لباس انداخت رو تخت: انتخاب کن...

رها: اون کت و شلوار مشکی یه خوبه... به آرایش تیره شم میاد...

سودا: ولی اون پیراهن سورمه ای خوب تره...

-اون که نصف تنم نمی گیره... همون مشکیه خوبه...

بعد برش داشتیم و رفتیم یه گوشه ی اتاق و تنم کردم... حالا انگار رفتیم گوشه ی اتاق ندیدیم...

رها: وای خیلی قشنگه!

سودا: من هنوز میگم سورمه ایه...

رها: غلط کردی خیلی بهش میاد... کفشاتم بپوش...

کفشای پاشنه ده سانتی که رها بهم دادو پوشیدم و یکم راه رفتیم... واسم خیلی سخت بود...

رها: شالتو بردار یا...

چپ چپ نگاش کردم که ازم رو گرفت...

ولی بعد سریع گفت: یه دفعه گاف ندی اونجا؟!!

سودا: اول پیش غذا... غذای اصلی... دسر...

رها: نوشیدنی جرعه جرعه...

-ترو خدا باز شروع نکنید...

گوشی سودا زنگ خورد... سریع نگاش کرد: ارمیا س...

بعد دستشو گذاشت رو سینه ش و مثلاً از حال رفت...

رها: خاک تو سرت جواب بده قطع شدا...

سودا سریع صداشو صاف کرد و جواب داد: سلام... ممنون شما خوبید؟! خوش می گذره؟!!

رها چشاشو گرد کرد و ازش ویشگون گرفت که به خودش اومد و تک سرفه ای کرد: ببخشید... بله... بله آماده س...

یادداشت بفرمائید...

آدرسو بهش داد و ازش خداحافظی کرد...

رها: چه خوش و بشی هم می کنن باهم!

سودا: خاک به سرت... این با این دک و پزش معلوم بود بچه مثبته...

با بدبینی گفتم: از دست دادنش معلوم بود...

سودا: اینقدر منفی نگر نباش... این چیزا دیگه عادیه...

نیم ساعت بعد خاله شیدا صدام زد: هونام جان با تو کار دارن...

با ترس قرصامو گذاشتم تو کیفمو از رها و سودا خداحافظی کردم و زدم بیرون...

شانس آوردم خاله شیدا تو آشپزخونه بود و از همونجا ازش خداحافظی کردم... وگرنه اگه منو می دید نمی دونستم باید

بهش چی بگم...

درو باز کردم و نگام به ماشین سفید و شاسی بلند ارمیا افتاد... آه عمیقی کشیدم... با این کفش چطوری برم بالا...

با دیدنم سریع پیاده شد و این بار بدون اینکه بخواد باهام دست بده سلام کرد و درو برام باز کرد...

سعی کردم حرفای سودا و رها رو بخاطر بیارم... سینه مو دادم جلو و باسنمو دادم عقب... اول پیش غذا... غذای

اصلی... بعدش دسر...

خندم گرفت و با ناز که خیلی هم واسم سخت بود سوار شدم...

خودشم سوار شد و بدون حرف راه افتاد....

فضا واسم خیلی سنگین بود... من این پسره رو نیم ساعت بیشتر ندیدم اونوقت رو چه حسابی دارم باهش میرم مهمونی؟!

باز خوبه اینو نیم ساعت دیدم اون یارو تیرداد و که حتی صورتشم ندیدم...

نگامو دوختم به ارمیا... کت و شلوار شیکی پوشیده بود و کراوات خوشگلی زده بود...

فکمو از حرص داده بودم جلو و از پنجره به بیرون نگاه می کردم...

دستشو برد جلو و یه آهنگ ملایم گذاشت:

چشمای بسته ی تو رو با بوسه بازش می کنم...

قلب شکسته ی تو رو خودم نوازش می کنم...

نمی زارم تنگ غروب دلت بگیره از کسی...

تا وقتی من کنارتم به هرچی می خوای می رسی...

چه آهنگ قشنگی بود... بهم آرامش میداد...

خودم بغل می گیرمت...

پر می شم از عطر تنت...

کاشکی تو هم بفهمی که...

می میرم از نبودنت...

خودم بجای تو شبا بهونه هاتو می شمرم...

جای تو گریه می کنم... جای تو غصه می خورم...

صدای آهنگو کم کرد و گفت: تیرداد از دخترای سرسخت خوشش میاد... ولی نمی دونم چرا از این سمر خانوم خوشش اومده...

-چه جور آدمیه؟!

سرشو تکون داد: من نظری ندارم... قضاوت با خودتون...

-پس چرا حرفشو کشیدین؟!

-می خواستم بدونید که باید چه جوری باشین...

از حاضر جوابی ش حرصم گرفت... ولی چیزی نگفتم...

چند دقیقه بعد جلوی یه خونه ی ویلایی خارج از شهر نگه داشت... استرس داشتم ولی سعی می کردم آرام باشم...

ارمیا درو واسم باز کرده بود... خوب بلد بودم احساساتمو پنهان کنم... پس خیلی خونسرد پیاده شدم...

یه نگاه به اطرافم انداختم... اینجا که برهوته... به خونه هه نگاه کردم... دو طبقه بود و نماش سفید... پیچکایی که جلوش بودن اجازه ی دید بیشتری نمی داد...

ارمیا زنگ آیفونو زد و چند لحظه بعد درو باز کردن و داخل شدیم...

یه حیاط بزرگ رو به رومون بود... هرچی نزدیک تر می شدیم صداها بیشتر و استرس منم بیشتر می شد...

یه دختر و پسر جوون جلوی در بودن که با ارمیا دست دادن...

دختره: اوه... راه افتادی ارمیا...

ارمیا خندید و چیزی نگفت...

پسره که قیافه ی عجیبی واسه خودش درست کرده و لاغر بود خواست باهام دست بده که باز سر تکون دادم... خیط شده دستشو پس کشید که ارمیا خندید...

بروی خودش نیاورد: بیاین تو... تیرداد خیلی وقته منتظرته ارمیا...

رفتیم تو... داخل تاریک بود و فقط رقص نور معلوم بود که لحظه ی اول چشممو اذیت کرد...

حس بدی داشتم... ارمیا به هرکس می رسید سلام می کرد باهم دست می دادن و منو معرفی می کرد و منم برای اینکه سه نشه فقط سرمو تکون می دادم و هی تکرار می کردم: خوش وقتیم...

می ترسیدم از طرز حرف زدنم پی به اینکه من از اون جماعت نیستم ببرن... اونقدر بهم گفته بودن که بی پول و بدبختم که به خودمم ثابت شده بود...

ارمیا: بفرمائید... ایشون تیردادن... پسر عموتون...

به پسری که کنار یه دختر لاغر اندام که یه لباس پرزرق و برق پوشیده بود اشاره کرد... هردوشون بهمون پشت کرده بودن و نمی دیدمشون...

رفتیم سمتشون که برگشتن طرفمون... دهنم با دیدن تیرداد چفت شد...

این که همون تیرداده... یعنی همون پسر س که دیشب باهاش تصادف کردیم... آب دهنمو قورت دادم... پس این پسر عمومه... هه! ولی عجب تیکه ای یه... یه نگاه به دختری که همراهش بود و مطمئن بودم سمره انداختم...

یه دختر لاغر اندام و ریز نقش... صورت کوچیکی داشت که یکم تو ذوق میزد... ولی چشماش درشت بود و میشد گفت این نقصو پوشونده بود... یا حد اقل کمرنگش کرده بود...

چشمای درشت عسلی! گونه هاش با رژ گونه ی خوشرنگی آرایش شده بود و برجسته تر به نظر میرسید... بینی ش معلوم بود عمل شده س... لباسم با اینکه شکری بود ولی با نمکش کرده بود... در کل بجای اینکه خوشگل باشه جذاب بود...

ارمیا: ایشون دوست جدیدم هستن... هونام خانوم!

بعد با دستش به تیرداد اشاره کرد: آقا تیرداد و دوستشون سمر خانوم...

سمر اخم ریزی کرد... شاید دوست داشت ارمیا اونو همسر یا حد اقل نامزد تیرداد معرفی کنه...

تیرداد دستشو گرفت جلوم: دیشب افتخار آشنایی تون نصیبم شده...

به ارمیا نگاه کردم... با اینکه از حرف تیرداد تعجب کرده بود اما داشت با زبون بی زبونی بهم اشاره میکرد که باهاش دست بدم...

با تردید دستمو بردم جلو... با اینکه دوست نداشتم اما برای چند لحظه دستشو لمس کردم... سمرم انگار جز اون دسته آدمای بی تفاوت بود...

اون جایی که وایساده بودیم جلوی می شد گفت یه بار خونگی بود... یه نفر پشت پیشخوان فقط مشروب می ریخت و به بقیه میداد... اونقدر رنگارنگ و متنوع بودن که برای یه لحظه وسوسه شدم منم یکم بچشم... ولی خیلی زود پشیمون شدم...

ارمیا کنارم ایستاده بود... آروم سرشو آورد زیر گوشم: همراتونه؟!

سرمو تکون دادم و آروم از تو کیفم درش آوردم و دادم دستش... یه نگاه بهشون انداخت و چشاش گرد شد: شما از اینا استفاده می کنید؟!

سرمو تکون دادم... با خنده زیر لب گفت: این که فیلو از پا می اندازه...

-چیزی گفتین؟!

-خیر...

تیرداد دست سمرو گرفت رو به ارمیا گفت: نمایین؟!

ارمیا موند چی بگه... چونه شو خاروند: گرم می کنم بعد...

تیرداد خندید و یه نگاه به من انداخت و با سمر رفتن وسط... داشتم نگاشون می کردم... باید بیشتر می شناختمش...

ارمیا: مشروب؟!

نگام چرخید سمتش... سرمو تکون دادم... لبخندی زد و یکم از نوشیدنی ش خورد... تو دلم به حرفای مامان پیری خندیدم... آدم درستی...

-همیشه می خورین؟!

ارمیا: ببخشید؟!

-منظورم مشروبه؟!

بلند خندید: اما این مشروب نیست...

ابرومو انداختم بالا...

-دلستر...

سرمو تکون دادم... ارواح عمه ت... تیرداد و سمر بین اون جمعیت گم شده بودن... نگامو به اطراف چرخوندم... همه ی زوج ها یه جوری مشغول بودن و بعضی هاشون گه گذاری دست تو دست همدیگه یا تو بغل همدیگه می رفتن طبقه ی بالا... نفسمو با حرص دادم بیرون و زیر لب صلوات فرستادم... خدایا خودمو به خودت سپردم...

ارمیا رو به اون پسر که به همه مشروب می داد گفت: ویسکی!

اونم واسش تو یه لیوان پایه بلند یه نوشیدنی ریخت و ارمیام یکی از قرصامو انداخت توش که سریع توش حل شد...

-فکر می کنید یکی کافیه؟!

-والا نصفه شم کافی بود...

-کار از محکم کاری عیب نمی کنه...

و یکی دیگه انداختم توش که خیلی قشنگ آب شد... خوشم اومده بود که اینقدر زود آب می شد... حواسم نبود و

خواستم یکی دیگه م بندازم که ارمیا سریع گفت: چیکار می کنید؟!

-بیخشید حواسم نبود... آخه خوشم میاد این جوری آب می شه...

خندید: فکر رفیق ما هم باشین... راسی مگه شما همدیگه رو می شناسین؟!

-دیشب دوستم سودا باهاشون تصادف کرد...

-اه... قضیه جالب شد...

تیرداد و سمر با خنده برگشتن... ارمیا لیوانایی که آماده کرده بود و بهشون داد... اونجا بود که فهمیدم هیچوقت نباید به هیچ کس اعتماد کنی! هرچند نزدیک ترین دوستت باشه... احتیاط شرط عقله... حالا خوبه این ارمیا قصدش خیره...

تیرداد مشروبو یه نفس سر کشید و روبه همون پسر: یکی دیگه...

سمر اما با همون یکی مشغول بود...

ارمیا: تیرداد سر حال نیستی! چیزی شده؟!

نفسشو با حرص داد بیرون: مادر بزرگم... داره اذیت می کنه...

ارمیا: چرا؟!

تیرداد: به ازدواجمون راضی نیست...

ارمیا یه نگاه به سمر انداخت و زیر لب یه چیزی گفت...

به سمر چشم دوختم... چه دلیلی داشت که ارمیا و مامان پیری ازش بدشون می اومد؟! فکمو دادم جلو...

تیرداد اون یکی هم سرکشید...

ارمیا بهم اشاره کرد و رفت سمت سمر: افتخار می دین؟!

سمر خندید: افتخاره...

و بدون اینکه تیردادو آدم حساب کنه دست ارمیا رو گرفت و رفتن وسط... تیردادم انگار واسش خیلی عادی بود چون اخم به صورتش نیومد... خودمو بهش نزدیک کردم... مونده بودم باید چیکار کنم...

انگار سرش داشت دو دو می زد... با بدجنسی کنارش نشستم...

-حالتون بده؟!

تیرداد: نه... فقط یکم سرم درد می کنه... مسکن دارین؟!

خندم گرفت... بدبخت همین مسکنا سرتو به درد انداخته...

-نه! یعنی چیزه... خوب می شید مسکن واسه چی؟!

می ترسیدم یکی دیگه بهش بدم بمیره... والا...

از جاش پا شد و همونطور که می رفت سمت طبقه ی بالا گفت: ببخشید... من باید برم...

سریع گفتم: می خواین همرا تون پیام؟!

یه جووری نگاه کرد که حساب کار دستم اومد... برام عجیب بود که تو حالت مستی م همه چیز حالیش بود... و این اصلا خوب نبود...

-چیزه... تا اتاق همراهیتون می کنم... انگار حالتون زیاد مساعد نیست...

یعنی خودم مونده بودم به این حرف زدнем... مثله اینکه آموزشای سودا و رها تاثیر خودشونو گذاشته بودن...

چیزی نگفت که منم پر رو پر رو باهش هم قدم شدم... سرمو چرخوندم ببینم ارمیا و سمر کجان که دیدم هنوز دارن می رقصن... ماشالا به این سمر خانوم... خسته نمی شه از رقص... ارمیا نگاش چرخید سمت ما... تو نگاش دو تا جمله بود: موفق باشی... و ... مراقب خودت باش...

آب دهنمو قورت دادم و سرمو واسش تکون دادم و با اینکه داشتم از ترس می لرزیدم ولی خودمو کنترل کردم... خدایا خودت منو ببخش...

رفتیم سمت راه پله... تیرداد نرده ها رو گرفته بود و بالا می اومد... مشروب و قرصا کار خودشونو کرده بودن...

به گوشیم اس ام اس اومد... یه گوشی نوکیا یازده دو صفر داشتیم که دربه داغون شده بود... با بدبختی یه دکمه شو فشار می دادم... سودا بود: بپا حامله نشی... و یه شکلک که تو گوشیم باز نمی شد و مسلما آرم خنده بود...

نمی تونستم جوابشو بدم... چون باید با دکمه ها کشتی می گرفتم و تو اون لحظه وقتش نبود... یه نگاه به تیرداد انداختم... چقدر خوش پوش بود...

رسیدیم به طبقه ی بالا... یه راهروی بزرگ که دو طرفش پر در بود... شاید هر سمت شیش یا هفت تا... چقدر این خونه اتاق داره... تیرداد رفت سمت یه درو بازش کرد: شما بفرمائید...

-بزارید کمکتون کنم!

حال نداشت جوابمو بده... راست می گفتن کرم از درخته... رفتیم تو اتاق... یه تخت دو نفره وسط اتاق بود... معلوم بود صابخونه از اون خر پول داراست که یقینا توی هر اتاقش اینقدر امکانات هست... پوز خندی روی لبم نقش بست... امکانات واسه ی چه کاری؟! شاید اینم یه راه درآمد بود...

تیرداد با همون لباس بی توجه به من خودشو رو تخت پرت کرد... در واقع از هوش رفت... انگار اصلا یادش رفته بود منم تو اون اتاقم... درو آروم بستم و با تردید رفتم نزدیکش... چشامو بستم و آیه الکرسی رو خندم و سه بار صلوات دادم و چشامو باز کردم... کیفمو گذاشتم رو میز آرایشی توی اتاق و دستمو بردم سمت کراواتش... آروم از یقه ش بازش کردم... دستم رفت سمت کتتش... من نمی تونم...

سریع از اتاق زدم بیرون و بالای راه پله ایستادم... ارمیا و سمر نزدیک بار بودن... سمر بدتر از تیرداد مست بود و خودشو می انداخت رو ارمیا و ارمیا هم هی می کشید کنار...

با دیدن من سمر رو صندلی ول کرد و سریع اومد طرفم... با دیدن سمر که انگار از حال رفت خنده م گرفت... آخه مگه مجبورید تا خرخره بخورید؟!

ارمیا: خوابید؟!

سرمو تکون دادم: آره... اما من... من...

خندید: مشکلی نیست... منتظر باشین...

بعد برگشت پایین و چند لحظه بعد با یه چیز ی که تو دستش بود برگشت: کدوم اتاقه؟!

با دستم به اتاق اشاره کردم... رفت تو و چند دقیقه بعد با خنده برگشت...

کوفت! انگار به این خیلی خوش گذشته... صورتش از خنده سرخ شده بود: مشکل حل شد...

همونطور که می رفت سمت پله ها ادامه داد: من سمرو می رسونم... اونقدر مست هست که نفهمه دور و برش چه خبره... موفق باشید...

روی پله ی آخر بود که باز برگشت: مواظب خودتون باشید...

لبامو تکون دادم: ممنون...

ارمیا هم رفت... رفتم تو اتاق... اولش چشامو بستم... آروم چشم سمت چپم باز کردم... یه چشمی یه نگاه بهش انداختم... آه... خدایا شکر... اون یکی چشمم هم باز کردم...

خوبه شعورش رسیده بود که دورش ملافه بیچه... لباساش بهم ریخته وسط اتاق ولو بود... خنده م گرفت... این ارمیا هم کم کلکی نبود...

رفتم سمتش... حالا هم داشتیم از استرس می لرزیدم هم خنده م گرفته بود... پوفی کردم و کفشامو درآوردم و دور تر ازش گوشه ی تخت خوابیدم... عجب اودکلون خوبی زده لامصب... نفس عمیقی کشیدم و بوشو که از بوش خیلی خوشم اومده بود به مشام کشیدم...

تیرداد همچین خوابیده بود که انگار صدساله خوابه... غلتی زد و دستشو گرفت سمت... یا امام زمان... سریع خودمو کشیدم کنار... خدایا امشبو زودتر به صبح برسون... نگام به یه نقطه خیره شد... روی ملافه چند تا لکه ی قرمز بود... آب دهنمو قورت دادم... حتما کار ارمیا بود... اون چیزی که دستش بود...

نگامو به نیم تنه ی لخت تیرداد دوختم... عجب هیکل داره این پسر عموی ما... بازم نگامو دوختم به قیافه ش... چشماش چه رنگی بود؟! سعی کردم دیشبو به خاطر بیارم... قهوه ای بود... حتی تو اون تاریکی هم برق چشمای قهوه ای شو تشخیص داده بودم... بینی ش خیلی خوش فرم بود... عملی بود؟! نه عملی نبود ولی خوش فرم بود...

گوشیم ویبره زد...

رها: خوش می گذره؟!

خنده م گرفتم... چند ثانیه بعد یه مسیج دیگه اومد...

سودا: حواستو جمع کنیا... مشکلی پیش اومد زنگ بزن... ما بیداریم...

پوفی کردم و سعی کردم بخوابم... ساعت نه بود که چشامو باز کردم ... این چقدر می خوابه... با اون مسکنایی که من بهش دادم نمیره خوبه... سرمو بردم جلو... نه انگار نفس می کشه... غلتی زد و یهو چشاشو باز کرد... چشامو تو چشاش دوختم... یهو پرید و رو تخت نشست...

یه نگاه به من و یه نگاه به خودش انداخت... تو چشاش نگرانی موج می زد... اما خیلی جدی گفت: اینجا چه خبره؟!

حالا وقت اجرای نقشه بود... پا شدم و دستمو تو هوا تگون دادم و داد زدم: از من می پرسی؟!

یه فحشم چاشنی کارم کردم: کثافت...

زیر لب استغفار کردم...

چشاشو ریز کرد: نگو که من و تو... دیشب...

سرمو گذاشتم رو زانو هام و الکی صدای گریه درآوردم: عوضی... بدبختم کردی...

یکم زور زدم که اشکم دربیاد... تا حدی هم موفق بودم...

زمزمه وار گفت: ببین بچه جون... من خودم یه عمره با امثال تو سر و کار دارم...

این واسم زیادی بود...

داد زدم: منظورت چیه؟! رک و راست بگو نمی خوام پای کاری که کردی وایسی!

بعد نگامو دوختم به لباساش... اونم همین طور... به کفشام که کنار لباساش بود... اونم نگامو دنبال می کرد... این بار نگاه هر دومون به یه نقطه خیره شد... به لکه های قرمز رنگ رو تخت... نفسشو با حرص داد بیرون: آخرین چیزی که یادمه اینه که جلوی بار داشتم مشروب می خوردم و بعدشم سرم گیج رفت و خودمو به یه اتاق رسوندم...

خدا رو شکر یادش نبود من خودم آویزونش شدم...

تیرداد: اما تو...

الکی چونه مو لرزوندم... کلا روی فکم احاطه ی کامل داشتم...

-بدبختم کردی! می فهمی؟!

نگام کرد... تو نگاش تردید معلوم بود... چشاشو ریز کرد و اومد سمتم: من مست بودم! تو که نبودی!

ذهنم قفل کرد... فکر اینو نکرده بودم... داشت نزدیک تر می شد... آب دهنمو قورت دادم: برو عقب...

-چرا؟! مگه ما دیشب با هم نبودیم؟!

همونجا رو تخت اون می اومد جلو و من خودمو می کشیدم عقب... دیگه جایی واسه عقب رفتن نبود... دستشو آورد سمت صورت...
 ...

نفس حبس شده مو با حرص دادم بیرون: به من دست زن...

خندید: می ترسی کوچولو؟! ولی باید بهم جواب بدی... من مست بودم... تو که نبودی!

به خودم لعنت فرستادم که چرا منم برای رد گم کنی به قول ارمیا یکم از اون دلسترا نخوردم...

دستمو به تخت تکیه داده بودم و نیم تنه م رو هوا بود... اونم بدون اینکه باهام تماسی داشته باشه روم خم شده بود...
 عصبی گفت: جواب منو بده...

مثل همیشه و طبق عادت فکمو دادم جلو: تو به زور...

خندید... خیلی زیاد: معلومه که دروغ می گی! من هیچ وقت به زور با کسی رابطه نداشتم...

داد زدم: دیشب مست بودی... به زور...

انگشت اشاره شو گذاشت رو لبش و اخم کرد: هیشششش... خيله خب حرفی نیست... حالا چرا می ری عقب؟! مگه فرقی هم می کنه؟!

و سرشو به سمت چپ برگردوند و با نگاهش به لکه ها اشاره کرد... دلم می خواست داد بزمن... یا نه گازش بگیرم...

توی یه حرکت ناگهانی از زیرش در رفتم و اومدم پایین تخت... ابروشو انداخت بالا: زبلم که هستی! دیشب چرا اینطوری از زیر دستم در نرفتی؟!

با حرص گفتم: همیشه باید از دو نفر ترسید... یکی آدم دیوونه و یکی آدم مست...

چونه شو خاروند: باشه عیبی نداره... ولی من هم مست می کنم هم دیوونه م...

ازش لجم گرفته بود... تکیه مو دادم به دیوار و تو همون حال نشستم... در واقع از دیوار سُر خوردم... سرمو گذاشتم رو زانوم... از این بعید نبود واقعا بلایی سرم بیاره...

تیرداد: چقدر؟!

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم... منظورش چی بود؟!

کلافه گفت: چقدر می گیری دست از سرم برداری؟!

دوست داشتیم پا شم برم و چاقو مو بکشیم رو اون صورت بی نقصش و ناقصش کنم... دستشو برد لای موهایش: تو دوست دختر ارمیایی؟!

سریع گفتم: نه! فقط دوستیم...

-ببین... اسمت چی بود؟!

زمزمه کردم: هونام...

تیرداد: ببین هونام، من می توئم درمانت کنم...

چشامو ریز کردم: مگه من مریضم؟

عصبی خندید: یعنی می خوای بگی نمی فهمی منظورم چیه؟

راست می گفتا! چرا نفهمیدم منظورش چیه؟! حالا چی باید می گفتم؟! لبامو جمع کردم: خيله خب... فعلا می خوام برم...

با دستش به در اشاره کرد... پا شدم و رفتم کفشامو پوشیدم و کیفمو مانتومو برداشتم و داشتم از در خارج می شدم که گفت: صبر کن...

برگشتم... یه جواری بهم خیره شده بود که انگار می خواست بفهمه بهش دروغ گفتم یا راست...

تیرداد: شماره تو بهم بده...

سریع شماره مو و اسش خوندم که تو گوشیش زد و همون لحظه بهم زنگ زد... دیگه موندنو جایز ندونستم و زدم بیرون... درو که بستم نفسمو فوت کردم بیرون... این قدم اول... خدا رو شکر بخیر گذشت...

داشتم از پله ها می رفتم پایین که دیدم ارمیا روی یه صندلی نشسته و یه سیگار روشن دستشه که انگار یادش رفته بکشه... چون همه ش داشت دود می شد... با دیدن من سریع بلند شد و اومد سمتم: چی شد؟! کم کم داشتم نگران می شدم...

چشمکی زدم و با ذوق گفتم: مگه می شه هونام از پس کاری برنیاد؟!

خندید... فهمیدم منظورش به دیشب بود که عین خر تو گل گیر کرده بودم...

سعی کردم مسیر ذهنشو عوض کنم: می شه منو برسونید؟!

-حتما... بفرمائید...

با هم از اون خونه زدیم بیرون...

خنکی توی ماشین که از کولرش بود حالمو یکم جا آورده بود... یه آرامشی بهم می داد که تو اون خونه خبری ازش نبود...

ارمیا فرمونو چرخوند: از کدوم سمت برم؟!

-می رم خونه ی سودا اینا...

سرشو تگون داد: خیلی وقته که باهم دوستین؟!

-سه چهار سالی میشه...

-این آقا علی که نامزد رها خانومه می تونه واستون کاری کنه؟!

چشامو چرخوندم: دکتره...

-شما مطمئنید که می خواین این کارو کنید؟! بالاخره یه روز تیرداد باید همه چیزو بفهمه...

-چرا؟!

-خب پسر عمو تونه... مسلمنه که اگه قراره پولی به شما برسه یا سهم الارثی درکار باشه تیردادم باید در جریان باشه...

-چرا؟!

-خب حتما اونم حقی داره تو ارث و میراث...

-خب؟!

کلافه از سوالای کوتاه من گفت: خب چی؟!

-تیرداد سهم خودشو می گیره و منم سهم خودمو... قرار نیست اون منو بشناسه... مثل قبلا که منو ندیده... من که از این کارا سر درنمیارم... ترجیح می دم کارامو عمو انجام بده... منظورم به همون آقای وکیله... امجد...

-یعنی نمی خواین هیچ وقت بهش بگید که بهش دروغ گفتین؟!

-دلیلی نداره... هدف من جدا کردن اون از سمره... وقتی از هم جدا شدن دیگه کاری نمی مونه...

ابروشو انداخت بالا: اینم حرفیه...

بعد پیچید تو کوچه... سودا و رها داشتن از کوچه می اومدن بیرون که با دیدن ما وایسادن... ارمیا پیاده شد و منم دنبالش...

اون دوتام پیاده شدن... سودا سریع گفت: چی شد؟! باورش شد؟!!

با دیدن لبخند موزیانه ی من دستاشو مشت کرد و پرید: ایول...

رها: بیا بریم... داریم می ریم پیش علی...

از ارمیا خداحافظی کردیم و من پشت ماشین سودا سوار شدم... به محض راه افتادن شروع به سوال پرسیدن کردن... دور زدیم و برگشتیم خونه ی سودا اینا و من لباسمو عوض کردم و باز سوار ماشینش شدیم و منم سیر تا پیازه قضیه رو واسشون تعریف کردم...

رها: واقعا اینقدر بهت نزدیک شده بود؟! خاک تو سرت مخشو می زدی! پسر به این خوشگلی! بی ام و دار...

سودا: اگه من می دونستم این پسر عموته که همون شب عقدتون می کردم...

-گمشو... مگه قراره الان عقد کنیم؟!!

-پس چطوری می خوای تو روی بچه ت نگاه کنی؟! فردا نمی گه باباش کجاست؟!!

کوبیدم تو سرش: در مورد بچه ی من درست حرف بزن... آخ...

رها: چی شد؟!!

-لگد زد پدر سوخته...

رها: کوفت... بزار حالا جواب آرمایشا آماده بشه...

-بچه ی من با آزمایش کاری نداره... خودش داره ابراز وجود می کنه!

بعد به شکمم دست کشیدم: قربونت بره بابات!

سودا جلوی ساختمان پزشکان نگه داشت و پیاده شدیم... رها عین خر ذوق کرده بود... با خنده رفتیم تو... منشی با دیدن رها سریع پا شد... رها م عین این ندید بدیدا الکی می خندید: علی هست؟!!

منشی: بله، بله! آقای دکتر منتظرتون...

رها قری به سر و گردنش داد و پشت چشمی ناز کرد و بهمون اشاره کرد بریم تو... خدایا! یعنی آدمو سگ بگیره جو
نگیره... فکر کرده علی رئیس جمهوره... والا...

علی با دیدنمون از جا پا شد... یه پسر قد بلند و خوش تیپ... اما چهره ی معمولی! با این حال جذاب بود... مهربون و
بی ریا بود... مثل رها... ولی رها یکم کله شق بود...

ادامه دارد.....خنکی توی ماشین که از کولرش بود حالمو یکم جا آورده بود... یه آرامشی بهم می داد که
تو اون خونه خبری ازش نبود...

ارمیا فرمونو چرخوند: از کدوم سمت برم؟!

-می رم خونه ی سودا اینا...

سرشو تکون داد: خیلی وقته که باهم دوستین؟!

-سه چهار سالی میشه...

-این آقا علی که نامزد رها خانومه می تونه واستون کاری کنه؟!

چشامو چرخوندم: دکتره...

-شما مطمئنید که می خواین این کارو کنید؟! بالاخره یه روز تیرداد باید همه چیزو بفهمه...

-چرا؟!

-خب پسر عمو تونه... مسلمه که اگه قراره پولی به شما برسه یا سهم الارثی در کار باشه تیردادم باید در جریان
باشه...

-چرا؟!

-خب حتما اونم حقی داره تو ارث و میراث...

-خب؟!

کلافه از سوالای کوتاه من گفت: خب چی؟!

-تیرداد سهم خودشو می گیره و منم سهم خودمو... قرار نیست اون منو بشناسه... مثل قبلا که منو ندیده... من که از
این کارا سر درنمیارم... ترجیح می دم کارامو عمو انجام بده... منظورم به همون آقای وکیل... امجد...

-یعنی نمی خوانی هیچ وقت بهش بگید که بهش دروغ گفتین؟!

-دلیلی نداره... هدف من جدا کردن اون از سمره... وقتی از هم جدا شدن دیگه کاری نمی مونه...

ابروشو انداخت بالا: اینم حرفیه...

بعد پیچید تو کوچه... سودا و رها داشتن از کوچه می اومدن بیرون که با دیدن ما وایسادن... ارمیا پیاده شد و منم دنبالش...

اون دوتام پیاده شدن... سودا سریع گفت: چی شد؟! باورش شد؟!

با دیدن لبخند موذیانه ی من دستاشو مشت کرد و پرید: ایول...

رها: بیا بریم... داریم می ریم پیش علی...

از ارمیا خداحافظی کردیم و من پشت ماشین سودا سوار شدم... به محض راه افتادن شروع به سوال پرسیدن کردن... دور زدیم و برگشتیم خونه ی سودا اینا و من لباسمو عوض کردم و باز سوار ماشینش شدیم و منم سیر تا پیازه قضیه رو واسشون تعریف کردم...

رها: واقعا اینقدر بهت نزدیک شده بود؟! خاک تو سرت مخشو می زدی! پسر به این خوشگلی! بی ام و دار...

سودا: اگه من می دونستم این پسر عموته که همون شب عقدتون می کردم...

-گمشو... مگه قراره الان عقد کنیم؟!

-پس چطوری می خوای تو روی بچه ت نگاه کنی؟! فردا نمی گه باباش کجاست؟!

کوبیدم تو سرش: در مورد بچه ی من درست حرف بزن... آخ...

رها: چی شد؟!

-لگد زد پدر سوخته...

رها: کوفت... بزار حالا جواب آرمایشا آماده بشه...

-بچه ی من با آزمایش کاری نداره... خودش داره ابراز وجود می کنه!

بعد به شکمم دست کشیدم: قریونت بره بابات!

سودا جلوی ساختمان پزشکان نگه داشت و پیاده شدیم... رها عین خر ذوق کرده بود... با خنده رفتیم تو... منشی با دیدن رها سریع پا شد... رها هم عین این ندید بدیدا الکی می خندید: علی هست؟!

منشی: بله، بله! آقای دکتر منتظر تون...

رها قری به سر و گردنش داد و پشت چشمی ناز کرد و بهمون اشاره کرد بریم تو... خدایا! یعنی آدمو سگ بگیره جو بگیره... فکر کرده علی رئیس جمهوره... والا...

علی با دیدنمون از جا پا شد... یه پسر قد بلند و خوش تیپ... اما چهره ی معمولی! با این حال جذاب بود... مهربون و بی ریا بود... مثل رها... ولی رها یکم کله شق بود...

ادامه دارد.....خنکی توی ماشین که از کولرش بود حالمو یکم جا آورده بود... یه آرامشی بهم می داد که تو اون خونه خبری ازش نبود...

ارمیا فرمونو چرخوند: از کدوم سمت برم؟!

-می رم خونه ی سودا اینا...

سرشو تکون داد: خیلی وقته که باهم دوستین؟!

-سه چهار سالی میشه...

-این آقا علی که نامزد رها خانومه می تونه واستون کاری کنه؟!

چشامو چرخوندم: دکتره...

-شما مطمئنید که می خواین این کارو کنید؟! بالاخره یه روز تیرداد باید همه چیزو بفهمه...

-چرا؟!

-خب پسر عمو تونه... مسلمه که اگه قراره پولی به شما برسه یا سهم الارثی درکار باشه تیردادم باید در جریان باشه...

-چرا؟!

-خب حتما اونم حق داره تو ارث و میراث...

-خب؟!

کلافه از سوالای کوتاه من گفت: خب چی؟!

-تیرداد سهم خودشو می گیره و منم سهم خودمو... قرار نیست اون منو بشناسه... مثل قبلا که منو ندیده... من که از این کارا سر درنمیارم... ترجیح می دم کارامو عمو انجام بده... منظورم به همون آقای وکیل... امجد...

-یعنی نمی خواین هیچ وقت بهش بگید که بهش دروغ گفتین؟!

-دلیلی نداره... هدف من جدا کردن اون از سمره... وقتی از هم جدا شدن دیگه کاری نمی مونه...

ابروشو انداخت بالا: اینم حرفیه...

بعد پیچید تو کوچه... سودا و رها داشتن از کوچه می اومدن بیرون که با دیدن ما وایسادن... ارمیا پیاده شد و منم دنبالش...

اون دوتام پیاده شدن... سودا سریع گفت: چی شد؟! باورش شد؟!

با دیدن لبخند موزیانه ی من دستاشو مشت کرد و پرید: ایول...

رها: بیا بریم... داریم می ریم پیش علی...

از ارمیا خداحافظی کردیم و من پشت ماشین سودا سوار شدم... به محض راه افتادن شروع به سوال پرسیدن کردن... دور زدیم و برگشتیم خونه ی سودا اینا و من لباسمو عوض کردم و باز سوار ماشینش شدیم و منم سیر تا پیازه قضیه رو واسشون تعریف کردم...

رها: واقعا اینقدر بهت نزدیک شده بود؟! خاک تو سرت مخشو می زدی! پسر به این خوشگلی! بی ام و دار...

سودا: اگه من می دونستم این پسر عموته که همون شب عقدتون می کردم...

-گمشو... مگه قراره الآن عقد کنیم؟!

-پس چطوری می خوای تو روی بچه ت نگاه کنی؟! فردا نمی گه باباش کجاست؟!

کوبیدم تو سرش: در مورد بچه ی من درست حرف بزن... آخ...

رها: چی شد؟!

-لگد زد پدر سوخته...

رها: کوفت... بزار حالا جواب آرمایشا آماده بشه...

-بچه ی من با آزمایش کاری نداره... خودش داره ابراز وجود می کنه!

بعد به شکم دست کشیدم: قربونت بره بابات!

سودا جلوی ساختمان پزشکان نگه داشت و پیاده شدیم... رها عین خر ذوق کرده بود... با خنده رفتیم تو... منشی با دیدن رها سریع پا شد... رها م عین این ندید بدیدا الکی می خندید: علی هست؟!

منشی: بله، بله! آقای دکتر منتظرتون...

رها قری به سر و گردنش داد و پشت چشمی ناز کرد و بهمون اشاره کرد بریم تو... خدایا! یعنی آدمو سگ بگیره جو بگیره... فکر کرده علی رئیس جمهوره... والا...

علی با دیدنمون از جا پا شد... یه پسر قد بلند و خوش تیپ... اما چهره ی معمولی! با این حال جذاب بود... مهربون و بی ریا بود... مثل رها... ولی رها یکم کله شق بود...

علی: بفرمائید...

من و سودا نشستیم و رها رفت پشت میز علی نشست و چرخید... خاک تو سر از این صندلی چرخ دارا خوشش می اومد... تو خونه ی سودا اینام کارش همین بود... علی با خنده نگاش کرد و نشست رو به روی ما... سودا م همه ی حواسش به صندلی بود و مطمئنا داشت حسرت می خورد که چرا جای رها نیست... حالا انگار این صندلی هه با صندلی خودش چقدر فرق داشت...

علی سفارش قهوه داد و بعد شروع کرد به حرف زدن: خب... رها یه چیزایی واسم گفته... یه آشنا دارم که کارتونو راه می اندازه... ولی یکم طول می کشه...

سودا: زمانش مهم نیست... دو، سه هفته دیگه...

علی: مطبش تو همین ساختمونه... یه سر بهش بزنید بد نیست... منظورم اینه که خودتون باهاش حرف بزنید...

سرمو تکون دادم که در وا شد و یه آقای مسن با یه سینی که توش چهارتا فنجون قهوه بود اومد تو!

به من که رسید گفتم: ممنون! من قهوه نمی خورم...

علی خندید: راست می گی یادم رفته بود... حاجی واسه هونام خانوم چایی بیار...

سریع گفتم: نه باو لازم نی!

خندید... می دونستم به طرز حرف زدنم می خنده... حاجی رفت... به رها نگاه کردم... هنوز داشت می چرخید و اصلا انگار تو این دنیا نبود...

با سودا پا شدیم بز نیم بیرون که علی گفت: کجا؟! لا اقل قهوه تونو می خوردین...

سودا: مرسی دیگه... بده به اون رها خسته شد حیوونی...

رها: من الان قهوه نمی خورم که...

سودا خندید و زیر لب یه چیزی گفت و قبل از اینکه قضیه سه بشه از اتاقش زد بیرون... منم رفتم دنبالش... حاجی با یه فنجان چای که تو سینی گذاشته بودش پشت در بود... تشکری کردم و با سودا رفتیم مطب همون خانوم دکتری که علی می گفت... مثل اینکه هماهنگ شده بود چون وقتی اسم مونو به منشی گفتیم سریع فرستادمون تو...

خانوم دکتر برخلاف انتظارم خیلی جوون بود... وقتی قضیه رو بهش گفتیم خیلی خندید و بعدشم قبول کرد که این کارو واسمون بکنه و یه گواهی م واسم نوشت و گفت: بیا... اینم لازمت می شه...

بعد چشمکی زد و گفت: مخت به کجاها کشیده... ولی مطمئنم بعد ها واست بد نمی شه؟!

شونه بالا انداختم: مجبور بودم... از هر راهی می رفتم موفق نمی شدم...

سرشو تکیه داد: راست می گی... کارت هم تا هفته ی دیگه راه می افته... موفق باشی!

بازم ازش تشکر کردم و زدیم بیرون... سودا پرید هوا: همینه... رسیدی بهش دیگه هونام... خوش بختی در انتظار توست...

-برو بابا... حالا باید بیفتیم دنبال کار سمر...

-محاله بفهمه شما دیشب با هم بودین ولش نکنه...

فکمو دادم جلو: نمی دونم والا...

زد زیر چونه م: نکن این جووری کثافت...

چون می دونستیم امکان نداره رها حالا حالا ها از علی دل بکنه خودمون دوتا زدیم بیرون... رفتیم سمت پارکینگ که با تعجب دیدم رها به ما نشین سودا تکیه داده...

با تعجب نگاش کردیم که گفت: ها؟! فکر کردین می زارم تنهایی برین خونه رو ببینین؟!

سودا: تو که قرار بود...

سریع جلوی دهنشو گرفتم: بابا زشته سودا... یکم مراعات کن...

رها خندید: می خواستما... ولی این مریضا حقمو خوردن... سگ خورا...

با خنده سوار ماشین سودا شدیم و رفتیم سمت الهیه... نزدیک خونه بودیم که گوشیم زنگ خورد... به شماره خیره شدم...

سودا: کیه؟!

رها: چرا جواب نمی دی پس؟!

-تیر داده...

سودا زد رو ترمز... آی بمیری که دم به دقیقه اون بی صاحبو فشار می دی!

رها که به جلو پرت شده بود برگشت سر جاش: مثل آدم نمی تونی رانندگی کنی کرم داری هی نیمه جونمون می کنی؟!

سودا: قطع شد؟!

-آره...

ولی باز دوباره گوشیم زنگ خورد...

رها: زود جواب نده... هزار یکم دیگه زنگ بخوره... یک... دو... سه... جواب بده...

جواب دادم: الو؟!

-تیر دادم...

-خب منم خردادم...

-وای تو چقدر با مزه ای!

-دیگه کاریه که از مون برمیاد...

-فکر می کردم الان باید زانوی غم بغل گرفته باشی!

-مقاوم تر از این حرفام...

چند لحظه ساکت شد و بعد گفت: کجایی؟!

-خونه م...

-خونه ت کجاست؟!

-الهییه...

سوت کوتاهی کشید: اوه... می خواستی بگی بچه مایه داری؟!

تو دلم: آره چه جورم؟! اونقدر مایه دارم که آواره ی خونه ی دوستانم شدم...

-خودت پرسیدی!

-خیله خب... آدرس بده پیام...

اگه آدرس بدم نمی فهمه این خونه مال املاک خودشونه؟! نه! یادمه که مامان پیری گفته بود تیرداد از وجود این خونه خبر نداره...

-ببخشید؟!

-چیه می ترسی؟! دیشب که...

نذاشتم ادامه بده و آدرسو بهش دادم و قطع کردم...

سودا: چی می گفت؟! آدرسو چرا بهش دادی؟!

-داره میاد... زود باش...

سودا سرعتشو بیشتر کرد و جلوی یه آپارتمان نگه داشت... یه نگاه بهش انداختم... واحد من تو طبقه ی 13 م بود...

سودا: حالا چرا 13...

رها: مثل خودش نحسه...

از بازوش ویشگون گرفتم و از پشت ماشین سودا لباسا و وسایلمو که سودا آورده بود و برداشتم و با آسانسور رفتیم بالا...

درو با کلید باز کردم... صدای سوت سودا باعث شد از گیجی در بیارم... تو خوابم نمی دیدم که یه روز تو همچین خونه ای زندگی کنم...

رها یکی از ساکامو گذاشت کنار در: من دیگه نمی رم خونه... ای جان پاتوق...

چپ چپ نگاش کردم...

-این که در برابر خونه ی شما پیشیزی نیست...

ابروشو انداخت بالا: مهم اینه که مستقلی!

یه نگاه دیگه به خونه انداختم... یه فرش بزرگ کرم رنگ وسط هال بود و مبل های چرم قهوه ای خیلی قشنگ توی هال چیده شده بودن... با دو پله به پذیرایی وصل می شد که اونجام دو دست مبل سلطنتی چیده شده بود... یادم به اون دو تا پله ی خونه ی قبلیم افتاد و پوزخندی رو لبم نقش بست...

نگامو چرخوندم سمت آشپزخونه... همه ی وسایل خیلی شیک چیده شده بودن و یه میز نهار خوری چهار نفره هم توش بود...

سودا رفت سمت تلویزیون و یه چیز کوچیک که خودش بهش فلش می گفت از تو جیبش درآورد و زد به دی وی دی و یه آهنگ شاد گذاشت و شروع کرد به قر دادن...

خنده م گرفت... رها م پرید وسط... یکم که رقصیدن دست منم کشید و برد وسط...

با صدای زنگ همه مون دست از رقصیدن کشیدیم... خاک تو سرم حالا این پسره می گه اینا جشن گرفتن...
-س... لام...

خندید و دستی به گوشه ی لبش کشید: سلام...

سودا زودتر از ما به خودش اومد: بفرمائید...

تیرداد یه لبخند دختر کش زد: مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم...

لبامو جمع کردم که هیچی بهش نگم... کاش درو می بستم حداقل...

سودا: اختیار دارید... این حرفا چیه؟! بفرمائید داخل... دم در بده...

تیرداد یه نگاه به خونه انداخت و اومد تو... رها بهش تعارف کرد روی یه مبل بشینه و خودش و سودا رفتن سمت آشپزخونه بلکه بتونه یه چیزی پیدا کنن...

پاشو انداخت رو پاشو گفت: ببین... قبول دارم روی تخت واقعا لکه خون بود ولی از کجا معلوم خون دست یا جای دیگه از بدن نباشه؟!

دستامو باز کردم و گرفتم جلوش... چشاشو چرخوند: نابغه... معلومه که تو دستتو نمی بری...

خواست ادامه بده که سریع از جام پا شدم و رفتم گواهی ای رو که دکتر واسم نوشته بود و آوردم و دادم دستش... با دیدنش اخم کرد: فکر همه جارم کردی! تاریخشم که زدی!

شونه بالا انداختم: آدم عاقل پای کاری که کرده می مونه دیگه نه؟!

-خب؟!

تو دلم: خب به جمال بی نقطه ت...

وقتی دید هیچی نمی گم گفت: گفتم که... می تونیم...

اومدم وسط حرفش: فکر می کنی اگه نامزدت سمر خانوم بفهمه چه عکس العملی نشون می ده؟!

چشاشو ریز کرد: تو از کجا می دونی سمر نامزدمه؟!

-نابغه... خب ارمیا گفت...

انگشت شصتشو کشید گوشه ی لبش: ارمیا که وقتی می خواست معرفی کنه گفت سمر دوستمه...

دهنم باز موند... چه دقتی داشت...

-خب... خب بعدش که گفت...

-بعدش؟!

-آره دیگه... بعدش...

-یعنی شما امروز با هم بودین، بعد ارمیا نگفت که تو دیشب کجا بودی؟!

کلافه فکمو دادم جلو: چرا گیر دادی حالا؟!

تکیه شو داد به پشتی مبل و گفت: هیچی! فقط قضیه همچین بگی نگی یکم عجیبه...

-اونوقت چیش عجیبه؟!

-این که تو منو نشناخته یهو بیای با من باشی...

-بله به زور...

-خب حالا فرض می کنیم به زور... بعد ارمیا که مثلا همراست بوده حتی نپرسه جنابعالی کجا بودین... اصلا تو مامان بابات کجان؟!

موندم چی بگم؟! می گفتم مامان بابام کین؟! یا اصلا کجان؟! اصلا می شناسمشون؟!

-فوت شدن...

بدون هیچ تغییری تو قیافه ش گفت: متاسفم...

اونقدر سرد این کلمه رو گفت که حتی معنی شو درک نکردم... نمی دونم شاید چون اونم مثل من بود... حد اقل اینکه پدر و مادرش فوت شده بودن...

تیرداد: تنها زندگی می کنی؟! یا با دوستان؟!

-چرا اینقدر سوال می پرسی؟!

-یواش... یواش... جو نگیرت...

پوفی کردم و گفتم: تنها...

-اوه پس با دوستان جشن گرفتین... مثل اینکه همچینم ناراحت نبودین...

دیگه داشت حرصم می داد... اومدم چند تا لیچار بارش کنم که سودا با سینی که توش دو تا فنجان چای بود پیداش شد... سکوت کردم و چیزی نگفتم...

سودا که رفت گفتم: حالا اومدی چیکار؟!

-اومدم بگم می تونم درمانت کنم... ولی یکم زمان می بره تا با آشنا م هماهنگ کنم... شاید یکی دو هفته...

با خودم فکر کردم... این که عالیه... تا اون موقع جواب آزمایشام مشخص شدن...

سرمو تگون دادم: من حرفی ندارم...

دستشو کرد تو جیبش و یه دسته چک درآورد و با خود نویسش یه چیزی روش نوشت و... خرت... کاغذو ازش جدا کرد و گذاشت جلوم رو میز: این علی الحساب پیشته باشه...

-اونوقت واسه چی؟!

-حقته... بالآخره یه شبو با من بودی!

خون خونمو می خورد... این پسر در مورد من چی فکر کرده بود؟! فکمو دادم جلو: پولتو واسه خودت نگه دار... بگیر جلو
آینه بیشتر شه... من نیازی به پول تو ندارم...

-اوه... چه مستقل... نکنه تو از اون مدلایی هستی که شب اول رایگانه...

پا شدم و با حرص جلوش ایستادم: ببین جوجه... بهتره حد خودتو بدونی! وگرنه فکر نکنم پیدا کردن آدرس سمر خانوم
خیلی سخت باشه...

انگار تیکش بود چون باز شصتسو کشید به گوشه ی لبش: وای چه تهدید خوف ناک!

بعد ادامو درآورد: ببین جوجه... بهتره تو هم اینو بدونی که...

انگشت اشاره و شصتسو بهم گرفت: اینقدر... نه... از اینم کمتر... مهم نیست که با سمر ازدواج کنم یا نه...

دهنم وا موند... این چی می گه؟! پس چرا اینقدر اصرار داره که باهاش ازدواج کنه؟! حتما اینجوری پا پیش میزاشت
پس نیفته... آره حتما همین طوره... وگرنه اون حرفا چی بود که به مامان پیری می زد؟!

-جدا؟! پس چرا دیشب اینقدر ناراحت بودی که مامان بزرگت اجازه نمی ده باهم ازدواج کنید؟!

سرشو تکون داد: اونش دیگه به خودم مربوطه...

-خواهیم دید...

-فکر کنم دیدت یکم تار باشه ها... عمیق نگاه کن...

بعد با صدای مسخره ای گفت: عمیق تر...

بعدش با خنده از خونه زد بیرون و منو همونطور تو بهت نگه داشت... این دیگه چه جونوری یه؟! حالا یعنی واقعا گول
منو خورده؟! گفت خون... نکنه واقعا ارمیا دستشو بریده؟! اون چیز چی بود که تو دستش بود؟! یکم به مغزم فشار
آوردم... آره! انگار یه چیز تو مایه های قمه ی من بود...

سودا و رها از آشپزخونه زدن بیرون...

رها: عجب آدم تیزی بود... کارت زاره با این...

سودا: چیزی نمونده بود لو بری ها... ولی ایول خیلی باحاله...

چایی مو برداشتم و یکم ارزش خودم: ولش بابا... جواب آزمایشو که بهش نشون دادم یه ماهی سر کارش می زارم بعد
می گم بچه سقط شده برو پی کارت... والا...

رها: تو اون یه ماه لو نری خوبه...

-ما که قرار نیست با هم زندگی کنیم...

سودا: از کجا معلوم؟! از این بعید نیست بگه می خوام زن و بچه م پیشم باشن...

با شنیدن اسم زن و بچه منو رها حتی خود سودا هم زد زیر خنده...

روز ها پی در پی می گذشتن و رها و سودا همه ش رو مخ من بودن... از کلاس رانندگی که بزور ثبت نامم کرده بودن گرفته تا کامپیوتر و کلاسای کنکور و چی و چی... توی اون دوهفته همه جور کار بهم یاد داده بودن...دیگه حتی با کفشای پاشنه ده سانتی هم عادت کرده بودم... یه گوشی مدل بالا به انتخاب رها و سودا خریده بودم که بزور کار کردشو یاد گرفتم... خنده م گرفتم... از بس این چیزا رو تو زندگیم ندیدم مثل عقب مونده هام...

با صدای زنگ آیفون کیفمو برداشتم و درو قفل کردم و سریع دویدم بیرون... جلو آسانسور وایسادم... رسید و در باز شد... داخل شدم... یه زن و یه بچه ی چهار پنج ساله تو آسانسور بودن... توی لابی بچه ها یهو گفت: باز شو...

بعد در آسانسور باز شد... خنده مو قورت دادم و اومدم بیرون... بچه هه پشت سرم اومد و گفت: بسته شو...

بعد با ذوق گفت: مامان مامان ببین جادوگر شدم؟!

مامانم دستشو کشید: بیا بچه...

با خنده از ساختمون زدم بیرون... سوار ماشین سودا شدم که رها گفت: علی زنگ زد گفت خانوم دکتر کارا رو راست و ریست کرده... مثل اینکه جواب آزمایشا آماده س...

سودا: آزمایشای نداده...

خندیدم که سودا ادامه داد: اینا رو بی خی! یه عروسی رو افتادیم...

چشامو گرد کردم: به به... همون خانوم جوادیان؟! کلک آخر نگفتی اسم طرف چی بود؟!!

سودا: اونو که یه هفته پیش ردش کردم...

-مگه دردش چی بود؟!

-کچل بود...

رها پق زد زیر خنده: بابا اون که موهاشو می بست...

سودا هم خندید: آره ولی با اون وضع من مجبورش می کردم کچل کنه حتما... منم شوهر کچل دوست ندارم...
-درگیری بخدا...

سودا صدای آهنگو زیاد کرد: اینا رو بی خیال... شب جمعه رو حال کن که عروسیه...

وایسا بینم... سودا که... وای رها...

داد زدم: رهاااااااااااااااااااا...

رها: مرض بابا گوشه این بخدا... بلندگو نیست توش داد می زنی که...

سودا جلوی ساختمان پزشکان نگه داشت: ببین گفته باشم من جوجه کباب می خواما...

پیاده شدیم و رفتیم بالا... بازم منشی هه با دیدنمون فرستادمون تو... اونجا بود که فهمیدم پارتی خیلی جاها مهمه...
به قول رها جواب آزمایش نداده رو که گرفتیم از مطب زدیم بیرون...

سودا: همین الان بهش زنگ بزن... گریه کنی ها...

خندم گرفت: نمی شه آخه...

رها: تو زنگ بزن اون با من...

شماره ی تیردادو گرفتم... چند تا بوق خورد که جواب داد: بفرمائید...

سعی کردم لحنمو غمگین کنم: باید ببینمت...

تیرداد: مشکلی پیش اومده؟!

یه نگاه به رها و سودا انداختم... چشامو بستم که بتونم یکم گریه کنم بلکه صدام بگیره... چشام بسته بود که سوزش
چیزی رو تو بازوم حس کردم... خدا جوون مرگت کنه رها... همچین از بازوم ویشگون گرفت که اشک تو چشام جمع
شد: باید ببینمت...

تیرداد: خيله خب... تا يه ساعت ديگه اونجام...

گوشی رو که قطع کردم اول رها رو ویشگون گرفتم و بعد بهشون گفتم که برسونم خونه...

رها و سودا رسوندنم جلو خونه... می خواستن برن... تنهایی بهتر بود... اینا رو که می دیدم بجای گریه خنده م می
گرفت...

سودا: هونام؟!!

-ها؟!!

-اینو بگیر... کمکت می کنه...

به قطره ای که تو دستش بود نگاه کردم... ازش گرفتم: این چی هست؟!!

سودا: باعث می شه اشک تو چشات بیاد...

چشمکی زد: به دردت می خوره...

خنده م گرفت: تو که شیطونم درس می دی!

خندید و یه بوق زد و با رها رفتن... سرمو تکون دادم و رفتم تو خونه... داشتم لباسمو عوض می کردم که صدای زنگ اومد...

سریع بلیز آستین بلندمو پوشیدم و جلوی آینه تو چشام قطره ریختم و دویدم سمت در... چند قدم مونده به در یه نفس عمیق کشیدم و چشامو بستم... آخ! خدا نکشتت سودا این چی بود؟! کور شدم که...

درو باز کردم... ناخودآگاه از چشم اشک می اومد... تیرداد با دیدنم بدون اینکه چیزی بگه نگام می کرد...

از جلوی در رفتم کنار... اومد تو و روی مبل نشست... بی توجه به اشکای من که مثل سیل روون بودن گفت: خب؟!!

عین تو این فیلما برگه ی آزمایشو پرت کردم جلوش: ببین... خیلی شادی که این بلا رو سرم آوردی نه؟!!

یه نگاه به آزمایش انداخت و بعد پرتش کرد رو میز... ساکت بهش خیره شد...

زمزمه وار گفت: لعنتی! واسه فردا وقت گرفته بودم...

دماغمو با دستم تمیز کردم... خودم حالم بهم خورد... ولی طبیعی تر بود... آخه چیش طبیعی یه؟!!

دیدم هیچی نمی گه گفتم:

-می خوای چیکار کنی؟!!

نگام کرد: من بچه ی خودمو نمی کشم...

تعجب کردم... بد یه دستی خورد...

حالا که نقشه م گرفته بود باید ادامه می دادم :تو یه بچه ی حروم زاده می خوای؟! کسی که شناسنامه ای نداشته باشه؟!

شصتسو کشید گوشه ی لبش! نمی دونم چرا همه ش این کارو می کرد...مگه می دونم چرا من فکمو می دم جلو؟! تیرداد ساکت بود... می دونستم مرده... از یه طرف دلش نمی خواست بچه ی نداشته شو بکشه و از یه طرف انگار نگران سمر بود! حتما اونم باید می فهمید...

وقتی دیدم ساکت برای اینکه فضا سازی کنم دستمو گرفتم جلوی دهنمو دویدم سمت دستشویی! خودم خنده م گرفته بود ولی الکی عق می زدم... اونقدر این کارو کردم که واقعا حالم بهم خورد... قبل از اینکه قضیه جدی بشه یه آب به سرو صورتم زدم و با یه قیافه شبیه مادر مرده ها زدم بیرون... با دیدنم اومد طرفم... هنوز تردید تو چشماش بود...

تیرداد: ببین... این کار نباید می شد... ولی حالا که اتفاق افتاده... کاریشم نمی شه کرد... پس... تو بچه مو به دنیا میاری و بعدش می ری پی کارت...

سعی کردم لبخندمو بیوشونم... آخ که تو چقدر ساده ای پسر جون... هرچند با دیدن اون برگه ها هرکی بود قبول می کرد...

اومد نزدیکم: ولی سمر نباید چیزی بفهمه...

دیدم داره نزدیک میشه که سریع گفتم: وایسا...

-واسه چی؟! مگه فرقی هم می کنه؟!

-چیزه... چیزه... من بهت ویار دارم...

بعد جلوی دهنمو گرفتم و باز دویدم تو دستشویی!

یه چند دقیقه ای تو دستشویی موندم تا شک نکنه... تو آینه به خودم خیره شدم... کاش این کارو نمی کردم... من بازی بدی رو شروع کردم... اگه بفهمه... اون وقت چی می شه؟! اگه سمر ازش جدا بشه... اگه واقعا همدیگه رو دوست داشته باشن چی؟! اون وقت من دوتا عاشقو از هم جدا کردم... واسه چی؟! واسه پول؟! لعنت به این پول...

مشتمو پر آب کردم و آروم پاشیدم رو آینه... تصویرم تار شد... ذهنم گنگ شد... انگار حالا که صورتمو واضح نمی دیدم افکارم هم واضح نبودن... یه جور مشوش و در به در... خودمم نمی دونستم تو اون لحظه به چی فکر می کنم... تیرداد... سمر... ارمیا... مامان پیری... رها... علی... سودا... ذهنم در آن واحد همه جا پر می کشید...

با چند ضربه ی آرومی که به در خورد نگامو از آینه گرفتم...

تیرداد: حالت خوبه؟!

درو باز کردم و زدم بیرون... بدون حرف نگاش کردم... یه لبخند زد و ازم دور شد... تعجب کردم...

تیرداد: خودت گفتی بهم و یار داری! ولی یکم زود نیست واسه و یار؟!

چپ چپ نگاش کردم: نخیر... از ماه اول تا آخر ماه سوم و یار می گیرن...

ابروشو انداخت بالا: مثل اینکه خیلی با تجربه ای!

فکمو دادم جلو و چشامو واسش گرد کردم... با دیدن حالت تهاجمی من خنده ش گرفت و گفت: خيله خب... خيله

خب... حالا بيا اينجا بشين مي خوام باهات صحبت كنم...

بعد خودش روی یه مبل نشست و منم روبروش... برگه ی آزمایشو یه بار دیگه نگاه کرد: بین... یه اتفاقی بین من و تو

افتاده... والا من که چیزی یادم نیاد... اما انگار همه ی شواهد علیه منه... پس... پای کاری که شده وایمیسم... ولی

همونطور که گفتم نمی خوام سمر از این قضیه بویی ببره...

چشامو ریز کردم: تو که می گی ازدواج با اون واست مهم نیست... پس چرا نگرانی که نفهمه؟!

نگاشو دوخت تو چشام: واسه من مهم نیست... ولی واسه اون که مهمه...

منظورشو نفهمیدم... با این حال گفتم: آهان... خب... می گفتی؟!

-تو مدتی که بارداری باید بیای خونه ی من...

عصبانی از جام پریدم: چی؟!

بدون هیچ تغییر حالتی توی صورتش گفت: می خوام جلوی چشمم باشی... بچه که به دنیا اومد برو هر جا دلت

خواست...

با خشم رفتم طرفش که گفت: وایسا... وایسا...

وقتی دید کنجکاو نگاش می کنم سعی کرد خنده شو بیوشونه... بعد با یه لحن لوس گفت: بهت و یار دارم...

از حرص صورتم سرخ شد...

-!راست می گی؟! پس چرا می گی پیام خونه ت؟!

عادل اندر سفیه بهم نگاه کرد: مگه قراره باهات رو یه تخت بخوابم...

عصبانیتیم داشت به اوج می رسید: تو فکر کردی کی هستی؟! فکر کردی کشته مردتم که بخوام...

دستشو گرفت بالا: صبر کن... صبر کن... یواش تر... من بهت توهین نکردم که اینجوری داغ کردی! بشین و با دقت حرفامو گوش کن و بهشون فکر کن... می آی خونه م و اونجا زندگی می کنی... بچه که به دنیا اومد پا تو از زندگی م می کشی بیرون... هرچقدر پولم خواستی بهت می دم...

با یه لحن مسخره گفتیم: اون وقت سمر خانوم تو این مدت نمی گن من تو خونه ی تو چیکار می کنم؟!

خندید: واقعا فکر کردی شما رو تو یه خونه تنها می زارم؟!

-آها... قضیه همین دو زنه بازیه؟! یه شب تو این خونه یه شب تو اون خونه...

-این جوریم می شه گفت...

-نچ... ببین آقای صالحی...

تو دلم: چقدرم فامیلی ش بهش می خوره... حالا نه که فامیلی من بهم می خوره...

منتظر نگام کردم... شمرده شمرده گفتیم:

-من سرم بره پامو تو خونه ی جنابعالی نمی زارم...

با آرامش گفت: ببین... قول می دم باهات کاری نداشته باشم... اصلا تو که بارداری... اون شبم به قول تو من مست بودم...

بعد با خودش یه چیزی زمزمه کرد که نشنیدم... بلند تر ادامه داد:

-وضعیتو درک کن... تو بارداری... چطور می خوای شبا اینجا تنها باشی؟!

-تو نگران من نباش...

عصبی گفت: هی خانوم... بچه ی من تو شکم توئه... اون وقت نگران نباشم؟!

جو پدر بودن بد گرفتیش... این دیگه کیه؟! چه خوشش اومده الکی الکی داره بابا می شه... در عجبم چطور از سمر بچه نمی خواد؟!

-هی آقا... من این همه سال تنها زندگی کردم... لازم نکرده نگران من باشی!

-خب یه پرستار واست می گیرم...

با خودم فکر کردم... جلوی پرستارم حتما همه ش باید ادای باردارا رو دربیارم دیگه... کلافه گفتم: لازم نکرده...

-دوستات شبها نمی تونن بیان پیشت؟! اینجوری خیالم راحت تره...

بی هوا گفتم: رها که آویزونه علی یه و سودا م که اصلا با خودش درگیره... یه شب هست دو شب مهمونی یه...

دستاشو کوبید به هم: پس در این صورت راهی واسم نداشتی جز اینکه شبها خودم بیام پیشت...

چشامو درشت کردم: دیگه چی؟!

بی تفاوت گفتم: راه دیگه ای واسم نداشتی!

با حرص گفتم: انگار خیلی خوشت میاد دور و برم باشی نه؟!

همچین نگام کرد که دهنمو بستم...

تیرداد: من فقط نگران بچه مم... تو هم این فکرای مزخرفو از سرت بیرون کن... فهمیدی؟!

ترسیدم یه چی بهش بگم عصبانی تر بشه... واسم عجیب بود که من که از هیچ مردی نمی ترسیدم یه جورایی جلوی

تیرداد کم آوردم... کم که نه... ولی حس می کردم نباید زیاد سر به سرش بزارم... ولی از یه طرفم یه حسی بهم می

گفت که همه ش سر به سرش بزارم و اذیتش کنم... و خودمم نمی دونستم این حس واسه چیه؟!

وقتی دید ساکتیم با لحن آروم تری گفتم: ببین من با تو کاری ندارم... بازم می گم... اگه واست مشکله می تونیم تا

وقتی بچه به دنیا میاد بهم محرم بشیم...

فقط همینم مونده بود... براق شدم: لازم نکرده...

خندید: خيله خب... بازم می گم... اگه واست مشکله می تونی بیای خونه ی من...

بهش چشم غره رفتم: هر شب نیا... هر وقت تنها بودم...

خندید و سر تکون داد: خيله خب... من دیگه برم...

بعد رفت سمت در... لحظه ی آخر برگشت و خیلی جدی گفتم: مراقب خودت باش...

چشامو چرخوندم که یه چی بهش نگم... یعنی اینقدر عشق پدر شدن داره؟! تحمل کن هونام... یکی دو ماه دیگه بگو
 بچه سقط شده... تا اون موقع خبرو یه جور به گوش سمر می رسونم... اینم که قرار نیست هر شب بیاد... می گم سودا
 بیاد پیشم... شبایی هم که نتونست و این اومد می گم و یار دارم و می رم تو اتاق و بیرون نمیام...

از همون لحظه می دونستم همه ی سعیم اینه که سودا رو هر شب بکشونم پیش خودم...

چند دقیقه از رفتنش نگذاشته بود که زنگ زدم به سودا و همه چیزو واسش گفتم...

-رها کجاست؟!

-ناغه... امشب چهارشنبه س ها... پس فردا عروسیشونه...

-وای راست می گی یادم رفته بود...

-کی بریم خرید؟! وقتی نمونده ها...

-من که حوصله ی خرید مرید ندارم... همون لباسا که اون دفعه شما خریدین واسم بسن...

-غلط کردی! خودم فردا میام دنبالت می ریم...

می دونستم از دستش خلاصی ندارم... پس بی خیال شدم...

سودا: حالا جدی جدی قراره هر شب بیاد پیشت؟!

شونه بالا انداختم: نمی دونم والا... خودش که اینجوری می گفت...

سودا: خدا به دور کنه... آتیش و پنبه...

خندیدم: کوفت...

یکم دیگه چرت و پرت گفتیم و بعدش قطع کردم...

بعدشم کتاب تستمو برداشتم و مشغول شدم... رها و سودا این مدت مجبورم کرده بودن واسه دانشگاه بخونم... منم
 که بدم نمی اومدم... دو هفته دیگه کنکور داشتم... هرچند امید زیادی نداشتم ولی خب به ریسکشم می ارزید...

اونقدر درس خوندم که همونطور خوابم برد...

با صدای زنگ آپارتمان چشم باز کردم... با تعجب یه نگاه به ساعت انداختم... ساعت نه بود... چقدر خوابیده بودم...
 شالمو انداختم رو سرم و رفتم و همونطور که چشامو می مالیدم رفتم سمت در...

با دیدن تیرداد پشت در خشکم زد... این انگار قضیه رو خیلی جدی گرفته... رفتم کنار که با چند تا ساک خرید اومد تو... وقتی دید با تعجب نگاش می کنم گفت: بینم حالت بهم نخورد؟!

دستم گرفتم جلو دهنم: چرا اتفاقا... من به بعضی چیزا خیلی حساسیت دارم...

سعی کرد عصبانیتشو نشون نده... خریدارو گذاشت رو این و رفت تو آشپزخونه و مشغول چیدنشون شد... دست به سینه نگاش می کردم... بابا ایول به این... عجب شوهر نمونه ای می شه واسه زنش... خندیدم و رفتم رو مبل نشستم... بارداری هم بد نیستا...

کتابمو باز کردم... ولی دیگه حس خوندن نبود... دوباره بستمش و گذاشتمش رو میز... تیرداد از تو آشپزخونه اومد بیرون و بی اهمیت به من رفت تو یه اتاق... پررو...

تلویزیون روشن کردم... یه فیلم خارجی داشت پخش می شد... زنه همه ش با یه پیرزن که رو ویلچر بود حرف می زد... حوصله م سر رفت و پاورچین پاورچین رفتم سمت اتاق خواب...

از لای در نگاش کردم... انگار خواب بود... لبامو جمع کردم و برگشتم سر جام... نمی دونم چرا اما یه حسی داشت قلقلکم می داد... چقدر من هوس ترشی کردم... خنده ی ریزی کردم و اومدم برم سمت اتاقش که صدای زنگ مانع شد... با حرص رفتم سمت در...

با خودم مثل تو این فیلما فکر کردم: یعنی کی می تونه باشه؟!

درو باز کردم... رها و سودا با داد: پخخخخخخخ...

منگ نگاشون کردم...

رها: می خواستیم بچه ت سقط شه...

خندیدم...

سودا: خاله جون نی نی حالش چطوره؟!

رها: بیا واست و یارونه آوردیم...

بعد یه عالمه ترشک و لواشک داد دستم... با فکر چند لحظه پیشم خنده م گرفت...

سودا: چقدر مامان بودن بهت میاد... بینم اذیت که نمی کنه؟!

بعد خودشو رها زدن زیر خنده...

با خنده دستمو گذاشتم رو شکمم: خیلی ورجه ورجه می کنه پدر سوخته...

یهو یادم افتاد ممکنه تیرداد صدامونو بشنوه... واسه همین سریع ساکت شدم... رها و سودا با دیدن قیافه م تعجب کردن...

رها: چت شد یهو؟!

سودا خندید: لگد زد دیگه...

آروم گفتم: اینجاست...

دوتاشون باهم: درووووووووووووووو...

سرمو تکون دادم که سودا با یه لبخند موزیانه دستاشو کوبید بهم: پس فردا شب عروسیه... اومدیم اینجا شب آخر مجردی یه رها رو جشن بگیریم...

رها کوبید پس کله ش: نابغه... فردا می شه شب آخر...

سودا یه جواری نگاش کرد: یعنی فکر می کنی علی تا پس فردا صبر کنه؟! نه بابا... امشب شب آخره...

رها سرخ شد و من و سودا زدیم زیر خنده...

سودا: هونام تو دیگه چرا می خندی؟! تو که زودتر از این...

سریع جلوی دهنشو گرفتم...

سودا دستشو آورد بالا و سرشو تکون داد... دستمو برداشتم...

سودا گوشیشو درآورد: رها شماره ی فرشته رو بده...

رها همونطور که شماره رو از رو گوشیش واسه سودا می خوند گفت: چیکارش داری؟!

سودا موزیانه خندید و هیچی نگفت... فهمیدم یه فکری تو کله ی پوکش هست...

سودا: الو فری... چطوری بی بی؟! کوفت... پیر با برو یچ بیان به این آدرس...

بعد آدرس خونه رو بهش داد: اومدیا... منتظریم...

گوشیو که قطع کرد با دوتا علامت سوال بزرگ روبرو شد...

رها: به فری چرا گفتی بیاد؟!

سودا هیچی نگفت...

رها شونه بالا انداخت و رفت سمت آشپزخونه... سه تا جعبه پیتزا رو آورد و گذاشت جلومون...

-می دونی که من از اینا نمی خورم...

سودا: غلط کردی! تو الان یه نفر نیستی که... تو الان دوتایی! بخور مادر جون بزار بچه ت جون بگیره...

با خنده یکم از پیتزا رو خوردم... بدم نیستا...

یک ساعت نگذشته بود که باز صدای زنگ اومد...

پاشدم و رفتم درو باز کردم... این بار واقعا خشکم زد... هفت هشت نفر پشت در بودن... یکی شون که جلوتر از بقیه ایستاده بود گفت:

-سودا و رها اینجا؟!

سرمو تکون دادم و از جلوی در رفتم کنار...

سودا با دیدنشون پا شد و رفت سمت همون دختر خوشگله: بیا فری جون که به وجودت نیازه...

فری خندید: باز چه آتیشی قراره بسوزونین؟!

بهشون تعارف کردم که بشینن... سودا در گوش فری یه چیزایی می گفت... فری هم خندید و یه نگاه به من انداخت و سرشو تکون داد... من و رها مونده بودیم اینجا چه خبره؟!

فری اومد سمتم: خب معرفی می کنم... هما...

نگام کشیده شد سمت یه دختر با موهای فر ریز طلایی! به نظرم موهای اصل قشنگ نیومد... بینی عملی و لبای قلوه ای بزرگ...

فری: سمیرا...

یه دختر با قیافه ی آروم اما چشمای شیطون...

فری: سیما...

یه دختر با گونه های برجسته که بیشتر از چشمای مشکی ش تو صورتش خود نمایی می کرد...

فری: الهه...

یه دختر با چشمای سبز تیره... چقدر چشاش خوشگل بود...

فری اومد آخرین نفرم معرفی کنه که یهو یه متر از جام پریدم... سودا صدای آهنگو تا تهش برده بود بالا...

تو واسه من نفسی

نیست مثل تو کسی

یه ستاره روی زمینی

تو پاک و مهربونی

تو قدرمو می دونی

همین که هستی

مات مونده بودم بهش... فری و هما و سمیرا سریع پریدن وسط... یهو در اتاق باز شد و تیرداد با ترس اومد بیرون... با دیدن ما منگ نگامون کرد... فهمیدم بیچاره از خواب پریده... خندمو قورت دادم و نگاش کردم... چشاش از عصبانیت سرخ شده بود... حق داشت والا... من که بیدار بودم با این صدا ترسیدم... چه برسه به تیرداد که از خواب پریده بود... یهو یه نفر با صدای بلندی داد زد: بهترینی... بهترینی...

مطمئن بودم اون لحظه تیرداد دلش می خواست قید بچه رو بزنه و با دستاش خفه م کنه...

همه در حالی که سعی می کردن خنده شونو قورت بدن وسط هال ایستاده بودن و به قیافه ی تیرداد نگاه می کردن... این خواننده هه هم هی داد می زد: بهترینی... بهترینی..

تیرداد یه نگاه به من انداخت و دندون قروچه ای کرد که شونه بالا انداختم... رها که کنارم بود ریز ریز می خندید... تیرداد نگاشو از من گرفت و به بقیه دوخت: خانوما فکر می کنم همسایه ها خواب باشن...

فری: نه بابا تازه اول شبه...

تیرداد شصت‌شو کشید گوشه ی لبش... خنده ی مرمودی رو لبش بود... با این حال چیزی نگفت و برگشت تو اتاق... تا درو بست همه پریدن وسط و هی جیغ زدن و مسخره بازی درآوردن... خنده م گرفته بود... فری اومد کنارم نشست: عجب تیکه ای بی افت...

چشام گرد شد: بی افم؟!

-آره دیگه... مگه بی افت نیست؟!

گیج گفتم: نه... یعنی...

-بی خیال...

سرمو تکون دادم: شما دوست سودا این فرشته خانوم؟!

زد زیر خنده: اوه... چه باکلاسم هستی! بهم بگو فری! فری گاز انبر... فری زیگیل... بی بی فری...

خنده م گرفت... چه القابی داشت...

-از فری زیگیل بیشتر خوشم میاد...

-خیر ندیده هم بهم می گن...

خنده م بیشتر شد... سودا بایه عالمه لوازم آرایشی اومد و جلوم نشست... با تعجب نگاش کردم که گفت:

-شنیدم زن حامله رو روزی که بفهمه حامله س خوشگل کنی بچه شم خوشگل می شه...

خندیدم: گمشو...

-غلط کردی! بشین اینجا حس آرایشگری گرفتیم...

-اینقدر رفتی زیر دست اون خانوم شهابی جوگیر شدی!

فری زیگیل: خط چشمش با من... دراز بکش...

می خواستم از دستشون فرار کنم که بزور خوابوندنم...

-بابا پس فردا عروسی اونه... منو چرا گرفتین؟!

سودا: ساکت بزار کارمو بکنم...

بعد افتاد به جون موهای من و اونقدر از دو طرف کشیدشون که حس کردم چشام داره به گیج گاهم نزدیک می شه...
-سودا بخدا سرم درد گرفت...

فری روم خم شده بود و مجبورم کرده بود چشامو ببندم... صدای آهنگ و جیغ و داد بچه ها واقعا رو اعصاب بود... یه لحظه به تیرداد فکر کردم... حتما تا الان سرشو کوبونده به دیوار...

بالاخره فری و سودا رضایت دادن و دست از آرایش کردن من کشیدن... با تعجب به خودم تو آینه نگاه کردم... شبیه زنای عرب شده بودم... با این که چشام درشت نبود ولی بخاطر کشیده شدن موهام و خط چشمی که فری با مهارت کشیده بود واقعا چشام درشت شده بود... یه رژ سرخ خوشرنگم طوری رو لبام کشیده بودن که باعث می شد لبام درشت تر بنظر برسه... با حرص می خواستم پاکش کنم که سودا با جیغ جیغ نداشت...
رها از اونور جیغ زد: نکن...

نگامون چرخید سمت دخترا... سمیرا یه لیوان پر از کف دستش بود و با یه نی فوت می کرد تو صورت بقیه... خندم گرفت... هما و الهه نمی دونم کی بالش ها رو از اتاق آورده بودن بیرون و همه ی پر ها رو تو خونه پخش کرده بودن... سیما یه گوشه دیگه واسشون آهنگ عوض می کرد... جالبیش اینجا بود که نمی زاشت از یه آهنگ یه دقیقه بگذره و می زد بعدی...

آهای دختر رشتی با اون اخلاق مشتی...

دل ما رو تو کشتی با اون ابروهای هشتی...

بعد با عشوه رفت سمت رها و یکی دیگه که فرصت نشده بود فری معرفی ش کنه و مشغول رقصیدن شد... منم داشتم تو ذهنم به این فکر می کردم که واقعا خواننده قصدش از خوندن این آهنگ چی بوده؟!

ای تی جان قوربان! جان چقده تو ماهی؟

بگو واسم درست می کنی تو سبزی پلو با ماهی؟!

خانوم جان؟!

اون یکی دختره که نمی شناختمش با یه لهجه ی خاص گفت: جان؟!!

آخ برم قربون اون باقلا قاتوق و قیمه بادمجان...

پقی زدم زیر خنده... چقدر صدای دختره باحال بود... از لهجه ش خوشم اومد... سودا رفت سمت اتاقم...

روبه فری گفتم: این دختره رشتی یه؟!!

خندید: آره... با داداشش اینجا زندگی می کنن... مادرش فوت شد و پدرش آلزایمر گرفت... یه روز بی هوا می زنه به خیابون و ماشین بهش می زنه و پخشخ...!

ابرو هامو انداختم بالا و چهره شو حلاجی کردم... موهای طلایی و چشمای آبی... صورت سفید که اگه دقت می کردی یکم کک داشت... ولی در کل خوشگل بود...

-اسمش چیه؟!!

فری: آرا...

ابرومو انداختم بالا: چه اسمی داره... یعنی چی؟!!

فری: اونجور که من شنیدم این اسم دوجوره... آراه و آرا... ولی هردوش یه معنی می ده... اسم یه فرشته س... فرشته موکل روز بیست و یکم ازماه پنجم تو دین زردشت...

یه بار دیگه نگاش کردم... یکم خپل بود... ولی تو ذوق نمی زد و با نمکش کرده بود: یعنی اقلیتی ان؟!!

فری شونه شو انداخت بالا: فکر نکنم... فقط اسمش اینجوریه...

پا شدم و لواشکا و ترشکا مو برداشتم و بردم گذاشتم تو کابینت... نمی خواستم با بقیه شریک بشم... برگشتم تو هال که سودا با یه لباس مشکی بلند برگشت... لباسه مدلش طوری بود که بالاش گشاد بود و از روی باسن تنگ می شد و پشتش یکم دنباله داشت... یقه ش آویزون و آستین سه ربع و جنسش لخت بود...

با تعجب نگاش کردم...

-اینو واسه چی آوردی؟!!

سودا بلندم کرد و لباسو انداخت تو بغلم: برو بیوشش...

اخم کردم: واسه چی؟!

-تو برو...

بعدم انداختم تو اتاق و مجبورم کرد لباسمو عوض کنم... با گیجی عوضش کردم و رفتم بیرون... همه شون برگشتن سمتم... رها دستاشو کوبید بهم: چقدر ناز شدی!

بعدش اومد و دستمو کشید... سودا و فری زیگیلم باهامون اومدن وسط... همونجوری الکی تو هم وول می خوردیم... سمیرا رو همه مون کف پاشیده بود...

هی سرو صدا می کردیم و می خندیدیم که باز صدای زنگ اومد... یهو همه دست از ورجه وورجه کشیدیم...

رها با یه لحن مسخره مثل تو فیلم گفت: یعنی کی می تونه باشه؟!

سودا خندید: مسلما علی نیست...

رها بهش چشم غره رفت و من شالمو گذاشتم سرم و رفتم سمت در... با دیدن ارمیا و چندتا پسر دیگه پشت در فکم افتاد... شک نداشتم کار تیر داده...

ارمیا با خنده گفت: اجازه هست؟!

سرمو تکون دادم و از جلوی در رفتم کنار... چند تا پسر با قیافه های متفاوت اومدن تو... یکی بینشون توجه مو جلب کرد... یه پسر با چشمای آبی و موهای مشکی! بینی استخوانی و لبای خوش فرم... در کل می شد گفت قیافه ش خوبه...

تیرداد اومد بیرون... برگشتم سمتش... یه لحظه مات شد به صورتم... انگار تاحالا منو با آرایش ندیده بود... خوبه هر دفعه دیدتم آرایش کرده بودم... ولی خب شب تصادف که حتما حالیش نبود و فقط به چرت و پرتام خندید و شب مهمونی هم که بدبخت مست بود و تو هوشیاری هم فقط زیبایی های سمرو می دید...

تو چشاش خیره شدم... سرشو یه تکون کوچیک داد و نگاهشو ازم گرفت و دوخت به دوستاش...

بعد خیلی عادی و درحالی که سعی می کرد الکی سرو صدا کنه با همه شون دست داد... جالب بود که ارمیا هم باهاش همکاری می کرد و تمام سعیش این بود که سرو صدا کنه...

نگام افتاد سمت پسره چشم آبی! چشاشو ریز کرده بود و به آرا نگاه می کرد...

آرا سرشو برگردوند و با دیدن پسره یه لحظه ماتش برد و بعد یه دفعه دوید سمتش: آرمین...

همدیگه رو بغل کردن و پسر چشم آبی یه که انگار اسمش آرمین بود سر آرا رو بوسید... با تعجب نگاهشون می کردم...

آرا با ذوق گفت: بچه ها این آقا خوش تیپه داداشمه...

بعد ما رو بهش معرفی کرد...

تیرداد بردشون سمت دیگه ی سالن... درواقع بالای اون دوتا پله... لپ تاپشو باز کرد و ارمیا هم اسپیکراشو که با خودش آورده بود و بهش وصل کرد...

دختر سعی می کردن صدای آهنگو به ته برسون... پسرا هم از اونور داشتن خونه رو می ترکوندن... یه لحظه خدا رو شکر کردم که واحد روبرویی خالیه... خوشبختانه خونه دو واحدی بود... هر چند درآ بسته بود... ولی حس می کردم خونه داره فرو می ریزه... گیج بین دو گروه وایساده بودم... همه شون داشتن می رقصیدن و الکی سر و صدا راه انداخته بودن... آخه یکی نبود بهشون بگه اگه مشکلی هست باید بین من و تیرداد باشه... شما ها دیگه این وسط چی کاره این؟! آخ سودا گفت کنم با این نقشه هات... گوشام داشت کر می شد...

یحتمل پرده های گوشم پاره شده بودن... یه نفر دستمو کشید... فری بود... به طور عجیب غریبی داشت می رقصید... از حرکاتش خنده م گرفت... سمیرا رو سر همه کف می پاشید و تو اون شلوغی هما و الهه رو سر همه پر بالشو رو می پاشیدن!

برگشتم دیدم پسرا هم دارن می رقصن... یکی شون وسط داشت تکنو می زد! نگام افتاد به آرمین که با ارمیا حرف می زدن! ارمیا هم در گوش تیرداد یه چیزی گفت که اونم برگشت و منو نگاه کرد! سریع سرمو برگردوندم! واسم جای سوال بود که چرا مشروب تو بساطشون نیست؟! از اینکه تیردادم عین ما دوستاشو دعوت کرده بود و سعی کرده بود کم نیاره یه جوری خوشم اومده بود...

همه مون که خسته شدیم هر کی روی یه مبل ولو شد... پسرا زودتر از ما دست از رقصیدن کشیده بودن... نگام افتاد به ساعت... نزدیک سه بود... سودا در گوشم گفت: اینا رو ببین... ما گفتیم این پسره رو بجزونیم اونم دوستاشو جمع کرد...

خندیدم: خوشم میاد کم نیاورد...

کم کم همه داشتن می رفتن... به رسم ادب همه شونو بدرقه کردم... نگام افتاد به آرمین... اونم همزمان نگام کرد... آرا گفت: یه هفته دیگه تولد من و آرمینه... دعوتی تو هم حتما بیا...

سرمو تکنون دادم و چیزی نگفتم... وقتی همه رفتن درو بستم و نگامو دوختم به تیرداد... سعی کردم خودمو عصبانی نشون بدم: معنی این کارا چیه؟!

-ببخشید کدوم کار؟!

-همین که دوستاتو جمع کردی اینجا...

بی خیال گفت: اول شب بود منم حوصله م سر رفته بود...

-آها... خب...

موندم چی بگم... یه چیزی تو ذهنم جرقه زد... سریع گفتم: من هوس ترشی کردم...

با صدای بلند گفت: چی؟!

دستمو گذاشتم رو شکمم: دلم ترشک می خواد... نه... قره قوروت...

سرشو تکنون داد: عمرا...

چشامو گرد کردم: خيله خب بعد بچه ت ناقص شد به من ربطی نداره ها...

کلافه گفت: ساعت سه نصفه شبه... من الان قره قوروت از کجا بیارم؟! بزارش واسه فردا...

پامو کوبیدم رو زمین: همین الان می خوام...

نفسشو با حرص داد بیرون: داری لج می کنی؟!

با ناز گفتم: من نه...

بعد با ابرو هام به شکمم اشاره کردم... طبق عادتش دستی به گوشه ی لبش کشید و گفت: آخه الان قره قوروت از کجا بیارم؟!

شونه مو انداختم بالا: می خوای بچه ت...

نزاقت حرفمو تموم کنم: خيله خب...

بعد کتشو برداشت و رفت سمت در... من جلوی در وایساده بودم واسه همین باید می کشیدم کنار... رفتم سمت چپ... اونم اومد سمت چپ... رفتم سمت راست... اونم رفت سمت راست...

کلافه گفت: مگه قره قوروت نمی خوای؟!

خنده م گرفت: چرا ولی...

کلیدو گرفتم جلوش: بیا این دستت باشه... من برم بشینم دیگه بلند شدن واسم سخته... می دونی که...

نفس عمیقی کشید و کلیدو از دستم گرفت...

سعی کردم نخندم: از اون ترش هاش می خواما... اصلش... از اون الکی هاش بیاری نمی خورم...

سعی کردم عصبانیتشو نشون نده... مطمئنم اون لحظه تنها آرزویی که داشت خفه کردن من بود... با حرص از خونه زد بیرون...

منم سریع لواشکا و ترشی جاتی که رها و سودا خریده بودنو آوردم گذاشتم جلوم و مشغول شدم... نگام افتاد به ساعت... داشت چهار می شد... خوابم گرفته بود... کلید توی در چرخید و در باز شد... تیرداد همونطور که سرش پایین بود درو بست... سرشو گرفت بالا تا یه چیز بهم بگه که با دیدن من خشکش زد... با دیدن اون همه لواشک و ترشک کنارم چشاش گرد شده بود...

منم درحالی که سعی می کردم نخندم خیلی جدی انگشتامو لیس می زدم... با حرص اومد سمتم... واقعیتش از حالتش ترسیدم و تو خودم جمع شدم...

اومد نزدیکم و پلاستیکی که توش قره قروت بود و پرت کرد روی مبل روبه رویی م... زیونمو تو دهنم چرخوندم... با اون همه لواشک و ترشکی که خورده بودم بازم دلم از اونا می خواست... نکنه جدی جدی حامله م؟! سرمو با خنده تکون دادم... تیرداد که خنده مو دید روانی شد و با صدایی که از عصبانیت گرفته بود گفت: تو منو مسخره کردی! لبمو گزیدم: نگوووو...

دستشو مشت کرد... یه جوری نفس می کشید که گفتم الانه که منفجر بشه... سرشو خم کرد سمتم و تو صورتم گفت: حالیت می کنم کل کل با من یعنی چی!

بی خیال گفتم: یعنی چی؟!

چشاش از زور عصبانیت داشت می زد بیرون...

اومد یه چیزی بگه که من سریع تر گفتم: حقه... وقتی دوستاتو جمع می کنی تو خونه ی من باید انتظار چنین چیزی هم داشته باشی...

عصبی خندید: اگه خیلی اذیت می شی می تونی بیای خونه ی من...

-اوهو... همه ی اینا رو گفتی که بگی خونه داری؟!

یه جووری نگام کرد که انگار داره با یه بچه ی زبون نفهم حرف می زنه... همونطور که می رفت سمت اتاق گفت: از فردا می آی خونه ی من... حوصله ی هیچ بحث دیگه ای هم ندارم...

بهش هیچی نگفتم ولی تو دلم خیلی به حرفش خندیدم... خمیازه ای کشیدم و رفتم سمت اتاقم و خوابیدم...

صبح که بیدار شدم تیرداد نبود... یه یادداشت گذاشته بود رو میز...

-غروب می آم دنبالت... تا اون موقع آماده باش...

پوزخندی زدم و بی اهمیت رفتم و آماده شدم... باید می رفتم پیش مامان پیری... هنوز رانندگی م اونقدر خوب نشده بود که پشت فرمون بشینم و البته گواهینامه هم نداشتم... پس از سر خیابون یه تاکسی گرفتم و سوار شدم... خنده م گرفت از اون روزی که سر کرایه به راننده دعواش شد...

راننده که دید می خندم آینه رو چرخوند سمتم و یه لبخند زد که دندونای زرد چنخشش معلوم شد... چشم غره ای بهش زدم که یکم خودشو جمع کرد ولی از رو نرفت... جالبی ش این بود که همه ش دستشو به زنجیری که پلاک "محمد (ص)" بهش آویزون بود می کشید و بعد به صورتش...

خنده م گرفته بود... تظاهر تا چه اندازه؟! نگامو دوختم با جاده... همه داشتن می رفتن... اونقدر همه شون عجله داشتن که انگار چه خبره... همه مون همین طوریم...

جلوی خونه ی مامان پیری نگه داشت و من پیاده شدم... یه ذره معطل کرد که من بهش یه چی بگم ولی وقتی دید سگ محل شده گازشو گرفت و رفت... پریسا درو واسم باز کرد و راهنمایی م کرد... مامان پیری این بار توی هال نشسته بود... با دیدنم سرشو تکون داد...

رفتم سمتشو سلام کردم...

مامان پیری: بشین...

روبه روش نشستم... پریسا رفت که واسمون چایی بیاره... یکم در مورد تیرداد پرسید و منم گفتم که دارم با کمک ارمیا برنامه هاشو چک می کنم فعلا... اونم قبول کرد و چیززی نگفت... وقتی ساکت شد بی مقدمه گفتم:

-ببینید خانوم صالحی من هنوز مطمئن نیستم که واقعا نوه ی شما هستم یا نه...

مامان پیری: بگو چی می خوای؟!

پریسا چای آورد... ازش تشکر کردم...

-می خوام آزمایش بگیرم...

لبخند زد: می دونی که از من...

یه دفعه ساکت شد... سکوتش دور از انتظار نبود...

-منظورت چیه؟!

خیلی رک گفتم: نبش قبر...

چشاش گرد شد و صداش یکم بلندتر از حد معمول شد: یعنی چی؟! نبش قبر حرومه...

سرمو تکون دادم: حروم باشه یا نه... من باید مطمئن بشم...

ساکت بود... می دونستم مردده...

-امکان نداره... من اجازه نمی دم پسرمو از خاکبکشی بیرون...

سعی کردم با ملایمت برخورد کنم: منم نمی خوام... ولی باور کنید چاره ی دیگه ای ندارم...

سرشو تکون داد و خیلی قاطع گفت: نه...

خیلی دوست داشتم یه چی بهش بگم ولی خودمو کنترل کردم... ظاهرا که مامان پیری م بود و باید بهش احترام می زاشتم... پا شدم و ازش خداحافظی کردم و از خونه ش زدم بیرون...

بی هدف تو خیابون راه می رفتم که گوشی م زنگ خورد... سودا بود... حتما می خواست بگه باید بریم خرید واسه عروسی رها... حوصله نداشتم... پس بی خیال جواب ندادم... دوتا پسر از کنارم رد شدن... یکی سمت چپ و یکی سمت راست... سمت چپی یه خودشو کوبوند بهم... می خواستم یه چی بهش بگم ولی تجربه ثابت کرده بود بی اهمیت بودنم گاهی بد نیست... یه سگ پشمالوی کوچولو جلوشون بود که بهش لگد زدن و دوتاشون خندیدن... سگه یه زوزه کشید... یکی شون با خنده گفت: جون... عجب تنی داره صداش...

بعد یه لگد دیگه بهش زد... دلم واسه سگه می سوخت... یه روزی به منم همین جوری لگد می زدن... سرپرستمون تو پرورشگاه... بخاطر شب ادراری هام بهم لگد می زد... هه! تازه ازش بخاطر زحمتاش تقدیرم می کردن...

-ولش کنید آشغالاه...

بلند خندیدن... یکی شون گفت: قلدری ت می شه؟!

بعد اومد نزدیکم... حوصله ی دعوا نداشتم... یه قدم رفتم عقب... اومد جلو... یه قدم دیگه رفتم عقب که خوردم به یکی! برگشتم که دیدم اون یکی پشت سرم واستاده... یه نگاه به اطرافم انداختم... اون اطراف پرنده پر نمی زد... پس بی خیال بهشون خیره شدم... هر دوشون لبخند رو لبشون بود... انگار یه شکار خوب گیر آورده بودن...

دستشو آورد جلو و خواست شالمو برداره که قمه مو گذاشتم زیر گلوش... غافلگیر شد و نتونست هیچی بگه... اون یکی خواست بزنه زیر دستم که یکم رو گلوی دوستش فشار دادم... ولی نه اونطوری که زخم بشه... مجبورش کردم بره عقب و بچسبه به دیوار... برگشتم و رو به اون یکی گفتم: یالا پاشو ببوس...

با تعجب گفت: چی؟!

-پای سگه رو ببوس...

و یه فشار زیر گلوش دادم...

رفت سمت سگه...

-فکر می کنی من چاقو ندارم؟!

می دونستم ترفندشون اینه... پس بی خیال گفتم: جون رفیقت به سگم نمی ارزه... پاشو ببوس... قمه ی من زیر گلوشه...

بعد یه فشار دیگه دادم که پسره داد زد... اون یکی انگار کوتاه نمی اومد... اومد سمتم که باهام درگیر شه که یهو رو هوا پرت شد...

با تعجب به تیرداد که هولش داده بود خیره شدم... عینهو جن می مونه... پسره رو کوبوند به دیوار و یه چک زد به صورتش... حالا هردوشون درگیر ما بودن... تیرداد یه نگاه عصبی به من انداخت و گفت: ولش کن...

نمی دونم چرا از دستورش اطاعت کردم... اما قبلش روبه پسره گفتم: برو دعا کن به جون این...

و با سرم به تیرداد اشاره کردم: وگرنه زنده ت نمی زاشتم... سگ شرف داره بهتون...

بعد با حرص ولش کردم... تیردادم اون یکی رو ول کرد و دوتاشون دویدن... رفتم سمت سگه... یه سگ کوچولوی پشمالو که چشاش بزور دیده می شد...

بی اختیار یاد روزی که پسر صابخونه م سگمو کشت افتادم... اون موقع نمی تونستم بهش چیزی بگم... سگمو با عذاب کشتنش... سر سگه رو نوازش دادم که خودشو مالوند به پام... برش داشتم و بغلش کردم... تیرداد نگام کرد... شونه بالا انداختم و رفتم سمت ماشین...

سوار شدم و تیرداد راه افتاد... یه نگاه به داخل ماشینش انداختم... نگامو از سیستم جلوش گرفتم و به دستای تیرداد دوختم... یه مچ بند دور دستش بسته بود... به ساعت گرون قیمتش نگاه کردم... آرنجشو گذاشته بود رو شیشه ی درو دست دیگه ش رو فرمون بود... وقتی دید دارم نگاش می کنم نگام کرد... ولی با اخم... منم اخم کردم ...

تیرداد جلوی خونه نگه داشت و پیاده شدیم... سگمو بغل کردم و رفتم بالا... تیردادم اومد تو...

می خواستم برم تو آشپزخونه که دیدم جلوی آشپزخونه س... اومدم دورش بزنم که جلومو گرفت... بی حوصله گفتم: برو کنار...

-چه حرفه ای قمه کشی می کنی... نمی دونستم اینقدر مهارت داری...

تو چشاش زل زدم: حالا که فهمیدی! خب که چی؟!

چشاشو ریز کرد: نمی خوام از زندگی ت بهم بگی؟!

-لازم نیست بدونی...

-نه اتفاقا... باید بدونم مادر بچه م چه جوری اموراتش می گذره... اصلا تو خرجتو از کجا درمیاری؟!

بعد با بدجنسی گفت: رو تخت با پسرا؟!

نفهمیدم چطوری بهش سیلی زدم ...

مات بهم خیره شد... دستشو مشت کرد...

-بین آقا پسر... داری بیشتر از کوپنت حرف می زنی!

می دونستم چون فکر می کرد باردارم دست روم بلند نمی کرد... وگرنه مطمئن بودم بدش نیاد سرمو از تنم جدا کنه... زل زد تو چشمم: برو دعا کن به جون اون بچه ای که تو شکمته... هونام قمه کش...

بعد از جلوم زد کنار... چشمامو یه لحظه باز و بسته کردم... این چی گفت؟! نکنه... نکنه بجای اینکه من بازیش بدم بازی م داده؟! ولی نه... گفت برو به جون بچه ای که تو شکمته دعا کن... یعنی چی؟!

برگشتم تو هال که گفت: وسایلتو جمع کن...

-من با تو قبرستونم نیام... امشبم لازم نیست اینجا باشی! سودا میاد...

اومد رو به روم ایستاد: وسایلتو جمع کن...

شمرده شمرده گفتم: جمع... ن... می... کُ... نم...

از عصبانیت نمی دونست چیکار کنه... سگه اومد و خودشو مالوند به پام... خم شدم و سرشو ناز کردم...

تیرداد: همین الان وسایلتو جمع می کنی!

-اگه جمع نکنم؟!

اومد نزدیکم... یه قدم رفتم عقب... یه قدم دیگه... آب دهنمو قورت دادم... یه جورایی ازش می ترسیدم... به قول خودش هم دیوونه بود و هم مست می کرد... چسبیدم به دیوار...

فاصله مون نیم سانت بود... اونقدر کم که حس کردم گرمای تنشو حس می کنم... نگامو چرخوندم به اطراف... مونده بودم چیکار کنم... رو این که نمی تونستم قمه بکشم... سرشو خم کرد روم: وسایلتو جمع کن...

فکمو دادم جلو و با لج بازی گفتم: نمی کنم...

سرش بیشتر خم شد: می کنی!

-نمی کنم...

با بدجنسی خندید و سرشو بیشتر خم کرد... قمه مو کشیدم بیرون... سریع زد زیر دستم که پرت شد... ترسیدم... همیشه طوری می گرفتم که نشه پرتش کرد...

ولی این انگار این کاره بود... با ترس نگاش کردم... عصبانی تر شد: لج بازی می کنی؟!

به آستیناش که بالا زده بودشون نگاه کردم... با دست مردونه ش... نگامو دنبال کرد... یه نگاه به سگ کوچولوم انداختم... داشت دور پایه ی میز می چرخید... انگار می خواست دمشو بلیسه...

بازم نگامو دوختم به تیرداد...

-وسایلتو جمع کن...

ابرومو انداختم بالا و توی یه حرکت ناگهانی پریدم رو دستشو گازش گرفتم... دادش رفت هوا و پرتم کرد: وحشی!

با خنده روی مبل ولو شدم و دلمو گرفتم... خوبی ش این بود که نمی تونست دست روم بلند کنه... وقتی دید دارم می خندم کفری شد...

نفسشو با حرص داد بیرون و از خونه زد بیرون...

چند لحظه از رفتنش نگذشته بود که صدای زنگ اومد... رفتم و درو باز کردم... با خیال اینکه تیر داده گفتم: مگه کلید نداری؟!

سودا: نه والا...

سگه یه پارس کرد که سودا از جاش پرید: یا امام زمان...

خندیدم: بیا تو بابا...

بعد همه چیو واسش تعریف کردم... سودا اسم سگه رو گذاشت پایي !!!!

رها: زشته بخدا...

سودا: نیست، نیست... هونام تو یه چیزی بگو...

شونه بالا انداختم: به من ربطی نداره...

بعد یه برس به موهای پایي کشیدم... سودا خریده بودش... از این لوس بازی خوشم نمی اومد ولی سودا می گفت سگا اینجوری خوششون می آد...

سودا: بسه دیگه نگفتم موهای بدبختو بکنی!

بعد رو به رها ادامه داد: زنگ زدی؟!

رها: اصلا چرا خودت زنگ نمی زنی؟!

سودا: مگه عروسیه منه؟! قهر می کنما...

رها کلافه گفت: خيله خب... خفه کردی خودتو...

بعد گوشيو برداشت و به ارميا زنگ زد... نیم ساعتی می شد که سر دعوت کردنش بحث می کردن... رها می گفت زشته ما که خوب نمی شناسیمش اگه بیاد تو رودرواسی یه... سودا هم پاشو کرده بود تو یه کفش که حتما باید بیاد...

تک زنگی خورد و بعدش در با کلید باز شد... تیرداد بود... خنده م گرفت... این انگار نه انگار بزرگ شده ی اروپا بود... حالا با خودش فکر کرده رها و سودا روسری سرشون می کنن؟! سودا و رها بهش سلام کردن و من بهش چشم غره رفتم... هنوز بابت قضیه ی چند ساعت پیش ازش ناراحت بودم...

اونم اصلا آدم حسابم نکرد و با یه عذرخواهی رفت سمت اتاق که رها صدایش کرد: آقا تیرداد؟!

برگشت: بله؟!

-شمام میان دیگه...

-بیخشید... کجا؟!

چشامو درشت کردم... رها خنده شو قورت داد و روبه تیرداد گفت: ای بابا... فردا شب عروسیمونه ها...

تیرداد لبخند زد: تبریک می گم... مزاحم می شیم...

رها: نه بابا این حرفا چیه؟! با هونام بیان!

تیرداد یه نگاه با لبخند مرموز همیشگی ش بهم انداخت و سرشو تگون داد و رفت تو اتاق...

رها: خاک به سرت پسر به این ماهی! چرا اذیتش می کنی؟!

سودا: من نمی فهمم... خونه ی تو با خونه ی اون چه فرقی می کنه؟!

چپ چپ نگاش کردم...

سودا: خب راست می گم دیگه...

بعد تن صداشو آورد پایین و ادامه داد: ببین... اون که فکر می کنه تو حامله ای... کاری نمی تونه بکنه که...

رها بی هوا گفت: چرا تا سه ماهگی می شه...

من و سودا مات شدیم بهش... یهو گرفت چی گفته...

رها: خب... خب... از بچه ها شنیدم...

سودا با بدجنسی گفت: واقعا؟!

رها: گمشو...

سودا خندید: حالا جدی می گی؟!

سرشو تگون داد... تکیه مو دادم به مبل: دیگه عمرا برم...

سودا: غلط کردی! بری بهتره... اولاً که این کبریت بی خطر... اگه قرار بود کاری کنه دیشب می کرد... دوما شاید یهو سمرم اومد اونجا کارت راحت تر شد...

خندیدم: اولاً... هیچ کبریتی بی خطر نیست... دوما گفت سمر و با من تو یه خونه نمیاره...

رها: پس از اون حرفه ای هاست...

پاپی یه پارس کوچیک کرد و از دستم پرید بغل سودا...

رها چندشش شد: لیست نزنه... نجسه ها...

سودا: حمومش دادیم که...

رها: سگا تو بدنشون یه چیزی دارن که نجاست تولید می کنه...

سودا دستی به پاپیون صورتی تو گردن پاپی کشید و گوشاشو نوازش داد: تو امروز چه اطلاعات عمومی ت زده بالا...

رها بی توجه بهش گفت: بچه ها من یه فکری دارم...

نگاش کردیم...

رها اروم گفت: ببین هونام... تو می ری خونه ی تیرداد و بعدش یه شب یه جوری صحنه سازی می کنی که مثلاً شما باهمین... بعد ما هم به سمر زنگ می زنیم و آدرس می دیم که بیاد تو اون خونه...

سودا یه جوری نگاش کرد که رها ساکت شد...

سودا: حالا چرا تو خونه ی تیرداد؟! همین جا چرا نه؟!

رها با کف دستش کوبید تو سرش: چون هونام اینجا آبرو داره... فکر کن سمر بیاد اینجا باید آبروریزی بشه ها...

خندیدم: پر بی راهم نمی گه ها... ولی شماره ی سمرو از کجا بیاریم؟!

سودا سریع گفت: ارمیا...

خندیدم: اون دیگه کار خودته...

سودا سریع گوشیشو درآورد و شماره ی ارمیا رو گرفت... انگار از خدای بود... رها بهش گفت که بزنه رو اسپیکر...

-چی می گی دیوونه؟! می خوی تیری بشنوه؟!

رها خندید: راست می گی حواسم نبود... حالا چرا بهش می گی تیری؟!

-از سرشم زیاده...

سودا: الو... سلام... سودا م... دوست هونام... بله، بله... ممنون شما خوبین؟!... ممنون... راستش ما شماره ی سمرو لازمش داریم...

رها با چشاش به سودا اشاره کرد... خنده م گرفت... سودا؟! ارمیا؟! ارمیا رو نمی دونم! ولی مطمئن بودم که سودا ازش خوشش اومده...

سودا: ای بابا... باشه ممنون... نه نه... خودمون یه کاریش می کنیم... خواهش می کنم... ممنون... خداحافظ...

گوشیو قطع کرد: چقدر این پسر به شخصیت... چقدر آقاست...

رها: شماره چی شد؟!

سودا: یه تیکه ماهه... یه پارچه آقاس...

-شماره چی شد؟!

سودا گیج گفت: ها؟! آها... گفت نداره... یعنی قبلا داشتا... گوشیشو فلش کرده...

رها: ای بابا... حالا چیکار کنیم؟!

یهو نگاه هردوشون رو من ثابت شد...

-چی؟!

سودا چشاشو ریز کرد و درحالی که به من خیره شده بود گفت: رها تو هم به همونی فکر می کنی که تو ذهن منه؟!

رها هم به من نگاه کرد: ها؟! مگه چی تو ذهنته؟!

سودا: اِرها خراب کردی که... می خواستیم ژست فیلمی بیایما... هونام باید شماره رو از گوشی تیرداد برداره...

دستم رو هوا تگون دادم: عمرا!

رها: آره منم به همین فکر می کردم...

-عمر!

سودا: پس چرا اینقدر گاو بازی درآوردی؟!

باز گفتم: عمر!

رها رو به سودا: گاو خودتی بی تربیت...

-عمر!

سودا: !!!!! چه خبر ته تو؟!

-خب آخه به من اهمیت نمی دین!

رها: اهمیت کیلو چنده؟! این رفت جایی ببر سر گوشیش دیگه...

-بابا من بلد نیستم با گوشی این کار کنم...

سودا یه جوری نگام کرد که ساکت شدم...

رها پقی زد زیر خنده: منو بگو گفتم می ترسی!

-نه باو... منو ترس؟!

یکم دیگه نقشه کشیدیم و بعدش رها و سودا رفتن... منم رو زمین دراز کشیده بودم و تست می زدم... البته فقط سوالات رو می خوندم... وگرنه جوابی واسشون نداشتیم... مدادو انداختم لای درز کتاب و پا شدم و پاورچین پاورچین رفتم سمت اتاق تیرداد... از لای در تو اتاقو نگاه کردم... خبری نبود... آروم رفتم تو اتاق... صدای شر شر آب از تو حموم می اومد... اتاق تیرداد حموم داشت ولی واسه من نه... حموم بیرونم که شیرش خراب بود... روز اول که اومدم بلد نبودم دوششو باز کنم از حرص زدم شکوندمش... بعدا سودا واسم توضیح داد چطوری باز می شه...

با یادآوری اون روز خنده م گرفت و رفتم سمت پا تختی! گوشیشو برداشتم... اه! این که رمز داره... لعنتی! یه چندتا عدد زدم که گفت غلطه... یه سوال نوشت... شهر مورد علاقه ی شما...

حالا من که شهر مورد علاقه ندارم... زدم لندن... غلط بود... اسم مورد علاقه... این چه سوالایی می پرسه آخه؟! حتما اسم خودشو گذاشته دیگه... زدم تیرداد... باز شد...

چیش... خود شیفته... رفتم تو لیستش... ماشالله چقدر اسم... سریع اسم سمرو پیدا کردم و زدم تو گوشیم... اومدم گوشیشو بزارم سر جاش که صداس میخ کوبم کرد...

-داری چیکار می کنی؟!

لحظه ای که پامو تو اتاق گذاشتم این صحنه رو پیش بینی کرده بودم... پس بدون اینکه هول بشم برگشتم سمتشو گوشو از پشت سرم آروم گذاشتم سر جاش... ولی وقتی دیدمش نتونستم جیغ نزنم: وایای!

با دوتا دستام جلوی چشامو گرفتم... حوله تنش بود و بندشو طوری گره زده بود که بالا تنش پیدا بود... عادت نداشتم تن لخت مردا رو ببینم... یعنی خوشم هم نمی اومد... ولی اون شب به اجبار تحمل کردم! اما حالا که مجبور نبودم تو اتاق بمونم! پس همونطور چشم بسته رفتم سمت در... داشتم از در خارج می شدم که تیرداد بازومو گرفت: وایسا بینم! بدون اینکه چشامو باز کنم گفتم: ولم کن!

-واقعا؟! واسه چی اومده بودی تو اتاق؟!

با پر رویی گفتم: خونه ی خودمه هرجا بخوام می رم...

-چشاتو باز کن!

با لجبازی گفتم: نمی خوام!

محکم تر از قبل گفت: باز کن!

-ن... می... خوام!

لحشش یه جوری شد! یه جور بدجنس: می خوای یه کاری کنم باز کنی؟!

زنگای خطر به صدا در اومدن! سریع چشامو باز کردم که بلند خندید... کوفت! یقه شو بسته بود! از اینکه فهمیده بود خوشم اومد! انگار اینم یه چیزایی حالیشه!

خنده ش که تموم شد خیلی جدی گفت: حق نداشستی بی اجازه بیای تو اتاق... حالا بگو بینم چیکار داشتی؟!

-اومدم در زدم دیدم جوابی نیومد گفتم شاید مردی! درو باز کردم اومدم تو دیدم نیستی گفتم حتما خودتو از پنجره پرت کردی! دیدم نه پایینم خبری نیست و مردم جمع نشدن گفتم حتما حمومی!

خندید: آها! یعنی همه ی فکر حول و حوش مردنم بود وقتی دیدی به نتیجه ای نرسیدی فهمیدی تو حمومم ها؟!

سرمو تکون دادم...

-خب چیکارم داشتی؟!

فکر این لحظه رو هم کرده بودم پس بدون اینکه به تته پته بیفتم گفتم: اومدم بگم بریم خونه ی تو!

یه ابروشو انداخت بالا: اون وقت چی شد یهو این فکر به کله ت زد؟!

فکر اینو نکرده بودم! صدای پارس کوچیک پایی اومد! حیوونی پارس که نمی کرد! فقط یه صدای شبیه صدای سگ از خودش درمی آورد!

فکرم رفت سمت پایی! یه قدم اومد نزدیکم: جوابمو نمی دی؟!

با گیجی گفتم: چی؟!

شصتشو کشید به گوشه ی لبش! آخ که چقدر دوست دارم لباسو جر بدم...

تیرداد: می گم چی شد یهو نظرت عوض شد؟!

تند تند گفتم: خب خرجم داره می زنه بالا! دور دور گرونیه! خرج آب و برق و گاز دارم منم! حالا تو که هیچی! من که دو نفرم! این بچه هم مال توئه! من که قرار نیست بزرگش کنم! پس تو باید شکمشو پر کنی! والا...

سعی کرد نخنده: آها! اونوقت می شه بگی پیش خودت چه فکری کردی که منو اینقدر خر فرض کردی؟!

تو دلم: خر نبودی که اینهمه دروغو باور نمی کردی بدبخت!

اومدم یه چی بگم که خیلی جدی گفت: گوشیمو واسه چی برداشته بودی؟!

شوک زده نگاش کردم! فکر اینم نکرده بودم! یعنی دیده بود؟! از کی تو اتاق بود؟! مسلما اون لحظه که داشتم شماره رو سیو می کردم تو اتاق نبود چون سر و صداش نبود! ولی از این جن هیچی بعید نیست! مثل دعایی هاست!

بههم نزدیک شد: گوشیمو واسه چی برداشته بودی؟!

پس ندیده بود شماره رو سیو کردم! مثل احمق ها لبخند زدم: می خواستم مدلشو ببینم!

سعی کرد نخنده: آها! اون وقت شماره هامم جزو مدل گوشیمن؟!

چشام گرد شد! خدایا! این که همه چیزو دیده! آخرین دعام این بود! نفهمه من شماره ی سمرو برداشتم!

-خب... خب... می خواستم ببینم پدر بچه م تو تماسهات چند تا اسم دختر هست!

این دفعه خندید: آها! اون وقت بین این همه اسم چرا فقط اسم سمر مهم بود؟!

پوفی کشیدم! لعنتی! حالا چی داشتیم که بهش بگم؟!

بازم صدای پارس پایی اومد!

-پایی داره صدام می کنه!

با تمسخر گفت: پایی؟!

سرمو تکون دادم: اسم سگمه!

خندید: آها! جواب منو ندادی!

-اصلا تو از کجا فهمیدی من داشتیم شماره ی سرمو برمی داشتیم؟!

یه جووری نگام کرد که دهنمو بستم!

تیرداد: کور که نیستیم! پشت سرت وایساده بودم می دیدم داری چیکار می کنی!

حیرت زده گفتم: از کی؟!

-سوالمو با سوال جواب نده!

باز صدای پایی اومد! آخ قربونت برم که اینقدر بموقع صدا می زنی منو!

با درموندگی گفتم: پایی داره صدام می زنه!

انگار بدجور اسباب خنده ش بودم چون باز خندید: باشه برو! ولی...

اومدم وسط حرفش: باشه باشه...

متعجب گفت: چی باشه؟!

با بهت گفتم: باشه دیگه تکرار نمی شه! مگه همینو نمی خواستی؟!

بازم خندید: نه! می خواستم بگم از کجا فهمیدی پایی داره صدات می زنه؟! تو که زبونشو نمی فهمی!

چپ چپ نگاش کردم: حیوونی هی داره صدا می زنه حتما یه چی می خواد دیگه! شمام بیا یه چی درست کن بخوریم!

من حالم خوش نیست! نمی دونم چرا همه ش تهوع دارم!

تیرداد دستشو رو هوا تکون داد: وای مامانم اینا!

می خواستم پامو ببرم عقب و از پشت یه لگد جانانه بهش بزنم ولی پشیمون شدم! هرچند این کارم می کردم اون نمی تونست کاری کنه! بالاخره باردار بودم دیگه! از افکار شیطانی م خنده م گرفت و برگشتم تو هال... پایی با دیدنم پرید! فهمیدم حیوونی گشنه شه! بغلش کردم و خواستم ببرمش تو آشپزخونه که تلفن زنگ خورد... پایی رو گذاشتم رو این و رفتم سمت تلفن...

-بله؟!

-سلام هونام خانوم!

چقدر صدایش آشناس! این کیه؟!

-ارمیا هستم!

آها یادم اومد! ارمیا! مثل با کلاسا گفتیم: اوه! بله! شرمنده نشناختم!

خندید: این حرفا چییه! راستش زنگ زدم ببینم تیرداد اونجاست؟! آخه گوشیشو جواب نمی داد!

تو دلم: آخه دست خودش نیست که جواب بده! وقتی گوشیش دستم بود دیدم ارمیا زنگ زد ولی من جواب ندادم!

-بله اینجاست! چند لحظه گوشی خدمتتون!

بعد دستمو رو دهنه ی گوشی گذاشتم: تیری! تیری!

تیرداد با قیافه ی سرخ شده اومد بیرون! ولی هیچی نگفت! گوشی رو با حرص ازم گرفت و مشغول صحبت با ارمیا شد! منم پایی رو که هی دور خودش می چرخید و باز بغل کردم و نشستم پشت میز و بی رو دروازی و بدون اینکه خودمو سرگرم کاری نشون بدم مشغول گوش دادن با حرفاشون شدم! فقط یادم رفت گوشی رو بزنم رو اسپیکر!

تیرداد: فردا که جمعه س! صبح شنبه افتتاحیه رو می زنیم!... نه سمر دیزاینرش بود... خوبه همه کارا دست خودت بود... با ربانی صحبت کردم گفت همه ی کارا ردیفه! ولی مثل اینکه من اینجا موندگار شدم فعلا! پروازم باید چند ماهی عقب بمونه... نه... نه...

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: نمی دونم ارمیا... نمی دونم...

والا منم نمی دونستم ارمیا داره چی بهش می گه که اینقدر ناراحت شده؟!

پایی باز یه صدای سگ درآورد و گلدون کریستال روی میز و یه تکون داد که تیرداد سرشو برگردوند و با دیدن من که دستمو گذاشته بودم زیر چونه مو با دقت به حرفاشون گوش می کردم چشاش گرد شد و گفت: من بهت زنگ می زنم! فعلا!

تیرداد: داشتی به حرفای من گوش می کردی؟!

سرمو تکنون دادم: اوهوم!

چشاش بیشتر از قبل گرد شد! یعنی در حدی که چیزی نمونده بود بیفته رو این که روش خم شده بود!

از دیدن حالتش خنده م گرفت... قیافه ش از عصبانیت سرخ شده بود: تو به چه حقی به حرفای من گوش کردی؟!

خیلی عادی گفتم: تو هال نشست و حرف می زنی اونوقت می خوای گوش نکنم؟! نمی تونم گوشامو بگیرم که!

نفسشو با حرص داد بیرون و زیر لب گفت: مصبتو شکر!

بعد رفت سمت اتاق که گفتم: هی!

برگشت: به من نگو هی! من اسم دارم!

-خیله خب! تیری؟!

از عصبانیت داشت منفجر می شد و این دقیقا خواسته ی من بود! شمرده شمرده گفت: من... اسمم... تیرداده!

بی خیال گفتم: حالا هرچی! شام چی شد؟!

با حرص گفت: مگه من نوکر باباتم؟!

-نوکر بابام نه! نوکر بچه ت که هستی!

عصبانی اومد نزدیکم... منم بی خیال از جام تکنون نخوردم! همونطور که دستم زیر چونه م بود زل زدم بهش...

تیرداد: ببین بچه جون... بخوای سر به سرم بزاری قید بچه و مچه رو می زنم و...

-می زنی و؟!

نفسشو داد بیرون و یه چیزی زمزمه کرد که نشنیدم!

بعد رفت سمت تلفن: چی می خوری سفارش بدم؟!

لبامو جمع کردم: چند وقته به غذای بیرون حساسیت پیدا کردم!

-یعنی می گی من غذا درست کنم؟!

خیلی جدی گفتم: با این سنت بلد نیستی؟!

قیافه ش اونقدر دیدنی و خنده دار شده بود که می تونستم قسم بخورم دارم جذاب ترین لحظه های عمرمو سپری می کنم!

-حالا عیبی نداره! بیا خودم یادت می دم!

اومد تو آشپزخونه و دست به سینه نگام کرد... منم همونطور که با پاپیون پایی بازی می کردم گفتم: اول برنجو خیس می دی که خوب جا بیفته! بعد نیم ساعت می زاریش رو اجاق و زیرشو کم می کنی! تو این بین می تونی مرغو بزاری تا آبش جوش بیاد... ولی چون برنجو زودتر گذاشتی باید بری سر اون... آب که جوش اومد خالیش می کنی توی یه آب کش و بعد برنجای نیم پز و باز برمی گردونی تو قابلمه... بعد می زاری رو اجاق و شعله رو تنظیم می کنی تا خوب بپزه... می ری سر مرغ و یکم مزه ش می کنی! می بینی هنوز خوب نیخته...

سر پایی رو نوازش دادم و چشامو دوختم بهش که با یه پوزخند بهم خیره شده بود و ادامه دادم: تو این فاصله می تونی میزم بچینی! از این سالادا و دسرا و اون یکی چی بود؟! آها! استارتر... از اینا م می تونی درست کنی! راسی دمی هم نباید یادت بره رو سر قابلمه بزاری که برنج خوب دم بکشه...

حرفام که تموم شد دیدم همین طور داره نگام می کنه!

-خب چرا معطلی؟!

سکوت...

-باشه بابا سالاد نخواستم...

سکوت...

-جهنم! استارترم مال خودت...

سکوت...

-همون مرغو سرخ کن بسه...

سکوت...

-به درک یه نیمرو بزن کوفت کنیم...

سکوت...

-خبر مرگم یه تیکه نون پنیر بده بزارم دهنم...

سکوت...

-زنگ بزن از بیرون بیارن...

سکوت...

-من شام نمی خوام ولی پایی گشنشه...

سکوت...

-پایی گشنه شه ها...

سکوت...

-باشه خودت خواستی!

و تو یه حرکت سریع پایی رو پرت کردم رو سرش... شوکه فقط نگام می کرد... با حرص بهم زل زده بود... خطر مرگ در کمینم بود... پایی رو رو دستاش گرفت...

-پایی جون فدات این گوشت تلخو دلت نیومد بخوریش...

نگاش نداشت ادامه بدم و به حالت دو از آشپزخونه زدم بیرون... از یه طرف خنده م گرفته بود و از طرف دیگه می ترسیدم یه عصبانی ش کنم...

با خنده جلوی کتاب تستم دراز کشیدم و باز مدادو برداشتم و مشغول شدم... سخت در حال حل یه تمرین بودم که پایی پرید رو کمرم... اینجوری نمی شه باید یه قفس واسه این سگ بچه بخرم... ولی الان به چیزی که بیشتر از همه نیاز داشتم یه کار بود... از وقتی یادمه باید خرجمو خودم در می آوردم... گیریم این مامان پیری بهم پول بده من که نمی تونم هی فقط خرج کنم؟! باید واسه خودمم یه درآمدی داشته باشم دیگه...

یه غلت زدم که پایی افتاد رو زمین... یگ کوچولوی پشمالومو که موهاش جلوی چشماشو گرفته بود و رو دستام بلند کردم... شبیه این عروسکایی که تو بازار می فروختن بود... اون دوتا عوضی چطور دلشون اومد بهش لگد بزن؟! حیوون خدا گناه داره! خودم جواب خودمو دادم: همونطور که پسر صابخونه ی عوضی م دلش اومد سگ منو بکشه! زبون بسته رو با چه زجری کشت!

یه نگاه دیگه به پایی کردم! اول که پیداش کردم کثیف بود ولی به همت سودا الان موهای تنش از سفیدی برق می زد...

با صدای زنگ اف اف اومدم از جام پاشم که تیرداد رفت و جواب داد... منم از جام تکون نخوردم... چند لحظه بعد با چند تا جعبه پیتزا اومد تو هال و بی حرف دو تا جعبه و نوشابه گذاشت جلوم... تازگیا از پیتزا خوشم اومده بود... پا شدم و پایین میز رو زمین نشستم... در جعبه رو باز کردم و روبه تیرداد که روی مبل روبرویی م نشسته بود و تلویزیون نگاه می کرد گفتم: من دوغ می خوام!

با تعجب گفت: چی؟!

فکمو دادم جلو: دوغ!

-مگه پیتزا رو با دوغ می خورن؟!

با لجبازی گفتم: من هوس کردم!

پوفی کرد و پا شد و رفت سمت اتاقشو چند دقیقه بعد از خونه زد بیرون... خنده م گرفت! از حربه ی خوبی واسه آزارش استفاده می کردم! هرچند یه کوچولو، فقط یه کوچولو عذاب وجدان داشتم ولی زیاد مهم نبود! پا شدم و رفتم و دست و صورتمو شستم و برگشتم و نشستم و پیتزا مو با خنده خوردم! درحالی که به این فکر می کردم که تیرداد الان توی مغازه داره با هول دوغ می خره تا سریع خودشو برسونه مبدا به این که بچه ناقص به دنیا بیاد... با این فکر خنده م گرفت... ولی وقتی در باز شد و تیرداد اومد تو وقت واسه جمع کردن خنده م نداشتم... همونطور با دهن باز که البته از خنده باز مونده بود بهش نگاه کردم... چاقو رو تا دسته فرو می کردی تو شکمش خون نمی زد بیرون...

چشامو چرخندم و لبامو جمع کردم... با قدمایی به سنگینی فیل اومد نزدیکم و بطری دوغو گرفت بالای سرم... با تعجب نگاش کردم! این دیوونه می خواد چیکار کنه؟! آب دهنمو قورت دادم... با بدجنسی خندید و سر بطری رو وا کرد! تو فکر یه حرکت ناگهانی بودم! نباید می زاشتم دوغو بریزه رو سرم... ولی بدبختی اینجا بود که پشتم دیوار بود و کنارم مبل و جلوم میز بود... پس فقط یه راه واسم مونده بود! باید تیردادو کنار می زدم...

تیرداد با همون لبخند موذیانه ش که همیشه رو لبش بود سر بطری رو باز کرد! طفلک از این دوغای بزرگم خریده بود... این جدی جدی خیلی دیوونه سی ها! یه ابروشو انداخته بود بالا و به من که مل گربه های ملوس چشامو واسش معصوم کرده بودم نگاه می کرد! بالاخره تصمیم خودشو گرفت و بطری رو کج کرد...

همزمان با این کارش پریدم که از کنارش فرار کنم که خوردم بهش و اونم که انتظار این کارو نداشت بطری از دستش ول شد و همه ش پاشید رو سر خودمو خودش... حالا اون افتاده بود رو سرامیکا و منم روش خوابیده بودم درحالی که از سرمون دوغ می چکید پایین...

گیج یه نگاه به خودم و خودش که زیرم بود انداختم... من خنده م گرفته بود و اون عصبانی بود... این وسط پارسای پای هم رو اعصاب بود... خاک تو سرم کنن که دارم می خندم...

یه تکنون به خودم دادم و از روش پا شدم... حالا هم خنده م گرفته بود هم عصبانی بودم... با چاقوم اگه تیردادو می زدم می دونستم خوش درنمیداد... یه نگاه به من انداخت و پا شد... پایی اومد طرفم و خواست صورتم و لیس بزنه و دوغا رو بخوره که زدمش کنار! از لیس زدن سگا چندشتم می شد! سگ خودمم هیچوقت نمی زاشتم لیس بزنه! اه!

یه نگاه به اطراف انداختم! همه جا پر دوغ بود! بی اهمیت پا شدم و چون دوش حموم توی هال خراب بود سریع پریدم تو اتاق تیرداد! با حرص نگام کرد و اومد یه چی بگه که سریع پریدم تو حموم! می ترسیدم باز بره حموم من نتونم برم! بدم می اومد با این دوغا و تن کثیف منتظر بمونم آقا از حموم بیاد بیرون! لباسامو کندم و رفتم زیر دوش و سرمو خوب شستم! انگار چرب شده بود و بوی دوغ گرفته بود... خوب که خودمو شستم اومدم لباسامو بپوشم که دیدم وای بر من لباس نیاوردم... یه نگاه به لباسای کثیفم انداختم! انگار مجبورم اینا رو بپوشم! ولی آخه بعدش حموم کردم چه فایده ای داره؟! مطمئنا نمی تونم به تیرداد بگم واسم لباس بیاره پس باید یه چیز دیگه می گفتم! رفتم پشت در و از همونجا داد زدم: تیرداد؟!

چند لحظه بعد صداش اومد: بله؟!

-چیزه... می شه حولمو بیاری؟!

تعجب توی صداش منو به خنده انداخت: چی؟!

-حولمو بیار...

-کجاست؟!

-تو کدمه دیگه نابغه!

جوابی نداد و چند لحظه ی بعد با یه حوله پشت در بود...

-باز کن!

درو باز کردم و سریع دستمو بردم بیرون و حوله رو گرفتم! خدا رو شکر حوله توی یه کشوی دیگه بود و با لباسام قاطی نبود! حوله رو پوشیدم و بندشو محکم گره زدم و کلاشو انداختم رو سرم... خوبه که بلندی شم تا مچ پامه! سریع از حموم زدم بیرون که دیدم با لب تاپش مشغوله و اصلا به من نگاهم نکرد! منم سریع از اتاقش زدم بیرون و رفتم تو اتاقم و یه بلیز آستین بلند و یه شلوار گشاد پوشیدم و شالمو انداختم رو سرم و برگشتم تو هال و مشغول تمیز کردن خونه شدم!

کارم که تموم شد ساعت نزدیک دوازده بود! پس پای رو زدم زیر بغلم و رفتم که بخوابم... چراغ اتاق تیرداد هنوز روشن بود!

صبح زود از خواب پا شدم! امروز خیلی کارا واسه انجام دادن داشتم! رفتم و از پشت پنجره به بیرون نگاه کردم! هوا ابری بود! امروز از اون روزایی بود که ناخودآگاه آدم دلش می گرفت و یاد بدبختی هاش می افتاد... مخصوصا من که این همه مشکل داشتم...

با اینکه اوایل تیر بود اما هوا انگار سوز کمی داشت... مثل روزای بهاری که یکم سرد می شد... فقط خدا کنه امشب بارون بگیره! طفلکی رها و علی! هرچند عروسیشون تو تالاره ولی خب بارونم فیلمشونو خراب می کرد!

ولی سودا دوست داشت! می گفت بارون تو فیلم رویایی می شه! چه می دونم والا! دختره خنگه!

آماده شدم و اومدم از خونه بزنم بیرون که دیدم پای داره دنبالم میاد! اومدم بی خیالش بشم و درو ببندم و برم که دیدم حیوونی تو خونه تنهاست! تیردادم که رفته بود! درو تا نیمه بستم که دیدم با چشاش زل زدم بهم! بدم می اومد از دخترایی که سگشونو با خودشون می بردن بیرون و می چرخوندن! ولی انگار راهی نداشتیم! دلم به حالش سوخت و درو باز کردم که پرید بیرون و جلوتر از من رفت سمت آسانسور... خنده م گرفت از کارش... از ساختمون زدم بیرون... مطمئنا نمی تونستم تا کسی بگیرم که پای هم سوارش کنم! رانندگی م هم که هنوز دوره ش تموم نشده بود و گواهینامه نداشتیم!

پس بی خیال ماشین پشت سر پای که آهسته می دوید قدم می زدم! یه نگاه به خیابونی که توش بودم انداختم! چقدر با اینجا غریبه بودم! من کجا و این مردم کجا؟! همه شون خوش تیپ و پولدار! اما من چی؟! چی داشتم؟! حتی خونه ای که توش زندگی می کنم مال من نیست! پول واسم مهم نبود! ولی از اینکه بین این آدمها بودم هم حس خوبی نداشتیم! من از این قماش نبودم! من باید تو سری می خوردم و حرف می شنیدم! باید صیغه ی اون به حساب حاجی می شدم و شبا بوی گندشو تحمل می کردم! رعد و برقی که زد باعث شد از فکرو خیال بیام بیرون!

چند تا خیابون که رفتم خسته شدم و رفتم توی اولین کتاب فروشی که نزدیکم بود! فروشنده که یه مرد مسن بود با محبت جواب سلاممو داد...

-چند تا کتاب تست می خواستم!

-چه رشته ای دخترم؟!

-انسانی!

مرده یه نگاه به پای انداخت و لبخند زد... بعدشم رفت که واسم کتابایی که خواستمو بیاره! پای دور پایه ی صندلی که گوشه ی مغازه بود می چرخید! کارش همین بود! انگار اونم تیک داشت! مرده چهار تا کتاب آورد و هر کدومو

گذاشت توی یه ساک دستی! پولشونو حساب کردم و کتابا رو گذاشتم رو هم و برداشتم و رو به پایی گفتم: بریم دختر...

انگار حرفمو فهمید که سریع راه افتاد! کتابا یکم سنگین بودن واسه همین تقریباً بغلشون کرده بودم و خوب جلو می دیدم... یه رعد و برق دیگه زد که پایی پارس کرد و چسبید به پام!

-چیزی نیست دخ! رعد و برقه! می دونی یعنی چی؟! -

یه پارس دیگه کرد! خنده م گرفت! این چی می فهمه رعد و برق چیه؟! -

یه رعد دیگه زد و بارون شروع به باریدن کرد! خدایا قربونت! الان فقط همینم کم بود! درمونده یه نگاه به پایی که زیر بارون هی دور خودش می دوید و به دستام که پر کتاب بود انداختم! یه چترم نیاوردم! حالا مثلاً می آوردم می خواستم چطوری بگیرم دستم؟! -

بی خیال بارون با قدمای تند راه افتادم! همونطور پایی هم صدا زدم: بدو بیا که الان موش آب کشیده می شیم!

داشتم تقریباً می دویدم و پایی هم دنبال بود که با صدای بوق یه ماشین سرمه ای خوشگل نگام چرخید سمتش! اما شیشه هاش دودی بود و راننده شو ندیدم! بی اهمیت به راهم ادامه دادم! با خودم غر زدم: ولگردای خیابونی! همیشه و همه جا دنبال آدم!

سرمو انداختم پایین! انگار فکر می کردم اینجوری کمتر خیس می شم! ماشینه پا به پام می اومد... شیشه رو داد پایین: خیس شدین!

سرمو بلند نکردم...

-هونام خانوم...

سریع سرمو چرخوندم سمتش که چشم تو یه جفت چشم آبی افتاد...

بی اختیار لبخند زدم: سلام...

سریه پیاده شد و با یه لبخند مثل خودم جوابمو داد: سلام... بیاین برسونهتون! خیس شدین!

سریع گفتم: نه نه! مزاحم نمی شم!

بعد اومدم کتابا رو تو دستم جا به جا کنم که محکم تر بگیرمشون که یهو همه ریختن! خدایا... فقط همین کم بود! با بدبختی و سر و رویی که ازش آب می چکید به کتابام که روی زمین افتاده بودن نگاه کردم! دوتا شون از توی ساک افتاده بودن بیرون و گلی شده بودن! این بارونم نمی خواد تموم شه!

آرمین دوتا رو که تقریباً گلی شده بودن رو بلند کرد: کتاب تست خریدین؟! مگه شما کنکور ندادین؟!

جلوش نشستیم تا اون دوتای دیگه رو بردارم... سرمو تکون دادم: نه راستش...

موندم چی بگم؟! می گفتم پول نداشتیم برم دانشگاه؟! بعد نمی گفت اون خونه و اون وضع چیه؟! صدای پارس پایی مثل همیشه منو از جواب دادن نجات داد! نگاه من و آرمین چرخید سمتش که داشت بزور یه ساک دستی رو که توش کتاب بودو می کشید سمتم! با دیدن تلاشش خنده م گرفت و ساکو ازش گرفتیم... هر سه تامون خیس خیس شده بودیم...

آرمین: بیاین بریم تو ماشین تا بیشتر از این خیس نشدیم!

اومدم باز تعارف کنم که اجازه نداد... هر چهار تا کتابو ازم گرفت و منم پایی رو زدم تو بغلم و رفتم سمت ماشینش... اومدم پشت سوار شدم که خودش در جلو رو باز کرد! کتابا رم گذاشت پشت و نشست پشت فرمون!

بخاری رو زد: هوا سرد شده!

چیزی نگفتم که گفت: با یه قهوه موافقین؟!

موندم چی بگم! نمی دونستم باید قبول کنم یا نه! در واقع رد یا قبول کردنش واسم مهم نبود! مهم این بود که چطوری باید خانومانه رفتار کنم! چون نمی دونستم دخترای باکلاس و به قول سودا بالا شهری تو این مواقع چیکار می کنن! هرچی نباشه این یارو دوست تیرداد بود و باید جلوی اینم نقش بازی می کردم! پس پیش خودم فکر کردم! اگه بگم نه! می گه دختره ی بی فرهنگ ندید بدید! بگم آره! می گه دختره یه پسر خوشتیپ دیده هول کرده سریع قبول کرده!

وقتی دید سکوت کردم گفت: مشکلی پیش اومده؟!

-نه... چیزه... یعنی! من قهوه نمی خورم!

سعی کرد نخنده: اوه! بله! خب با یه چای چطورین؟!

اه! حالا این چرا گیر داده؟! ناچاراً سرمو تکون دادم و موهای پایی رو که خیس شده بودنو نوازش کردم! آرمین یه جعبه دستمال کاغذی داد دستم که آهسته تشکر کردم و باهانش یکم موهای پایی رو خشک کردم! حتما الان آرمین پیش خودش می گه این از اون دخترای لوس و افاده ای! جهنم! بزار بگه! بزار منم یکم پولدار به نظر بیام!

آه عمیقی کشیدم که آرمین گفت: تا یه هفته دیگه می خواین این همه تست بزنین؟!

سرمو تکون دادم: خب راستش امید زیادی ندارم ولی به امتحانش می ارزه...

-من رشته م عربیه! خوش حال می شم اگه کاری از دستم بر اومد منو قابل بدونید!

حالا من کی حرفای اینو معنی کنم! این چرا اینجوری حرف می زنه! با این حال فقط سرمو تکون دادم: لطف دارین!

جلوی یه کافی شاپ نگه داشت و پیاده شدیم... پایی سریع از دستم پرید پایین...

آرمین: چه سگ بامزه ای... اون شب ندیدمش...

-آره... تازه پیداش کردم!

با تعجب گفت: پیداش کردین؟!

سرمو تکون دادم...

-واکسینه شده؟!

خندیدم: دوستم همون روز بردش و واکسینه ش کرد... واسش شونه و یه سری چیزام خریدم... آرا جون کجان؟!

-آرا و نامزدش دیروز رفتن مشهد... خیلی دوست داشت واسه عروسی رها خانوم باشه ولی نشد! اما سه روز دیگه

برمی گردن! تولدمونه!

رفتیم تو و نشستیم پشت میز! مرتیکه به این گندگی تازه می خواد تولدم بگیره! پایی رو گذاشتم روی صندلی کناری

که یه مرد که لباس فرم پوشیده بود پیداش شد! مرتیکه نداشت ما برسیم... یه جووری نگام کرد! منم اصلا بروی

خودم نیاوردم و پاپیون پایی رو کشیدم که بیاد سر جاش! آخه رفته بود پشت گردنش! به آرمین نگاه کردم! لباساش به

مراتب خشک تر از لباسای من بود! ولی باز موهایش که خیس بود و پخش شده بود رو صورتش خوشگل ترش کرده

بود!

آرمین: چی میل دارین؟!

سرمو تکون دادم و نگامو از قیافه ش گرفتم! خاک تو سرم چرا اینجوری نگاش کردم؟! لمو گزیدم! موندم چی بگم!

من که اصلا نمی دونستم این جور جاها چی باید سفارش بدم! مثل احمق ها سعی کردم ادای باکالاسا رو دربیارم و منو

رو برداشتم! ولی با دیدن اسمای اجق و جقی که توش بود با یه لبخند که نمی دونم بخاطر چی بود منو رو گذاشتم رو

میز!

آرمین که دید هیچی نمی گم گفت: آهان! شما چای می خورین! کیک شکلاتی دوست دارین؟!

سرمو تکنون دادم که آرمین سفارش داد! یه نگاه به اطرافم انداختم! همه ی کسایی که اونجا بودن دختر و پسرای جوون بودن که توی فضای تاریک کافی شاپ تقریبا تو بغل هم بودن! چشم داشت در می اومد! خدا یا انگار نه انگار اینجا ایرانه! آرمین که دید من با چشای ورقلمبیده دارم اینور و اونورو نگاه می کنم خنده ش گرفت ولی چیزی نگفت... به پشت سر آرمین نگاه کردم! گوشه ای ترین قسمت کافی شاپ بود! نورش از همه جا کمرنگ تر بود! یه دختر و پسر پشت یه میز نشسته بود و پیشونی شون رو بهم چسبونده بودن! یا امام زمان! دست پسره رفت سمت... نمی دونم سمت چی چون سریع نگامو دزدیدم و تو جام وول خوردم! آرمین که متوجه غیر عادی بودن حالت من شده بود گفت: مشکلی پیش اومده؟!

بعد خواست برگرده پشت سرشو ببینه که سریع گفتم: نه نه!

با تعجب نگام کرد: چی نه؟!

-برنگردین؟!

اخم کرد: واسه چی؟!

نگام چرخید سمت اون دوتا! وای خدا منو بکش! همچین همدیگه رو بغل کرده بودن که یه لحظه فکر کردم تو آمستردام! حالا انگار چند بار رفته بودم آمستردام! ولی خب رها و سودا که رفته بودن واسم تعریف کرده بودن از آزادی هاشون! چه می دونم والا!

آرمین اومد باز برگرده که سریع گفتم: چرا غدامونو نمیارن؟!

متعجب تر از قبل گفت: غذا؟!

دستمو کوبیدم رو پیشونی م! یعنی خاک به سرت هونام!

آرمین: شما گشنه تونه؟!

-نه نه! منظورم این بود که... چرا قهوه ... یعنی چرا چایی رو نمیارن؟!

لباشو جمع کرد که خنده ش معلوم نشه! تو دلم هرچی فحش بلد بودم به خودم دادم! تو عمرم اینقدر دست پاچه نشده بودم! همه ش تقصیر اون دوتا چلغوزه که اینجا رو به گند کشیدن! اصلا آرمین چرا منو آورد اینجا؟!

همون موقع دوباره همون مرده پیداش شد و جلومون قهوه و چای و کیک گذاشت! آرمین یه قوری خوشگل و سفید و بلند کرد و واسم چای ریخت و گذاشت جلوم! آخی چه مهربون! قهوه ی خودشم برداشت و مشغول خوردن شد!

خدا رو شکر بی خیال اون دوتا شد! منم سعی کردم آروم آروم از چایی م بخورم! آخ! سوختم! ولی بروی خودم نیاوردم! اما ابرو هام ناخودآگاه گره خورد! آرمین با دیدنم باز اومد یه چیزی بگه که سریع گفتم: چیزی نیست!

آرمین: شما با تیرداد نسبتی دارین؟!

تو اون لحظه فقط همین یه سوال کم بود! سعی کردم خونسردی مو که چند دقیقه ای می شد از دست داده بودمشو برگردونم: چطور؟!

صاف نشست و فنجونشو گذاشت رو میز: راستش واسم عجیب بود که تیرداد خونه ی شما بود! در واقع تیرداد خیلی وقته که...

حرفشو نیمه تموم رها کرد که گفتم: خیلی وقته که؟!

-تیرداد خیلی وقته که دور این کارا رو خط کشیده!

-بیخشید چه کاری؟!

-خواهشا بد برداشت نکنید! ولی تیرداد از وقتی که با سمره دیگه با هیچ دختر دیگه ای نیست!

ابرومو انداختم بالا: خب؟!

-خب واسه همین واسم عجیب بود که تو خونه ی شماست... نمی گم سمرو دوست داره! یعنی مطمئنم که دوستش نداره! ولی در حال حاضر فقط با اونه!

-من نمی فهمم! وقتی دوستش نداره چرا باهاشه؟!

دستی به چونه ش کشید و زیرکانه گفت: دارین می پیچونین؟!

خندیدم: نه اصلا! فقط کنجکاوم بدونم!

-خب... تیرداد همیشه لندن بوده! اونجا بزرگ شده! فرض کنید یه پسر پولدار و خوش چهره ای مثل تیرداد... هر شب با یکی بوده... پارسال اومد ایران! می خواست اینجا یه شرکت مهندسی راه بندازه! ولی کاراش کمی عقب افتاد! تو این بین با پدر سمر آشنا می شه و ازش بخاطر کارا کمک می خواد! اونم کارا رو انجام می ده! نمی گم سمر دختر بدیه! ولی خب... نرمالم نیست! ولی مشکل مهمتری که داشت این بود که...

به این جا که رسید سکوت کرد! سریع گفتم: مشکلتش چیه؟!

مردد بود بگه یا نه! یه دلش کردم: مطمئن باشید بین خودمون می مونه...

لبخند زد: سمر ام اس داره...

مات نگاش کردم! ام اس؟! یه چیزایی در مورد این بیماری می دونستم! ولی...

-آخه... من شنیده بودم اونایی که خیلی خوشگلن این بیماری رو می گیرن!

خندید: تا حدی درسته! در ضمن سمر زشتم نیست!

-خب؟! حالا بیماری ش چه ربطی به تیرداد داره؟!!

یکم از قهوه ش خورد: اگه موافقین بقیه شو تو راه بهتون بگم!

سرمو تکون دادم و پای رو زدم تو بغلم و راه افتادم! سعی می کردم یه جوری راه برم که نگاه آرمین به اون دوتا چلغوز نیفته! خجالت می کشیدم جلوی آرمین این صحنه ها رو ببینم! خاک تو سرشون که مکانای عمومی هم به گند کشیدن!

آرمین اما متوجه شده بود و ریز ریز می خندید! رفتیم بیرون! بارون قطع شده بود ولی هوا هنوز ابری بود! به محض اینکه سوار ماشین شدیم گفتم: خب؟!!

خندید و ماشینو به حرکت درآورد: گفتم که سمر نرمال نیست! یعنی با خیلی ها بود! واسه همین تیرداد ازش خوشش نمی اومده! هرچند خودش پسری بود که با خیلی ها بوده اما خب از سمر خوشش نمی اومد... البته سمر اون موقع نامزد داشته! یه روز که تیرداد خونه ی پدر سمر بوده سمر حالش بد می شه تیرداد می رسوندش بیمارستان... دکترم می گه که سمر ام اس داره! نامزدش ولش می کنه و سمر افسرده می شه! تا حدی که حتی روانپزشکام نمی تونستن واسش کاری کنن! این وسط فقط با تیرداد خوب بوده و ظاهرا عاشقش شده! البته به نظر من افسردگی و اینا حقه بوده که تیردادو به دست بیاره!

-یعنی می گین تیرداد به همین راحتی قبول کرد؟!!

-سمر دختری نیست که بشه به راحتی ازش گذشت!

چپ چپ نگاش کردم! انگار معنی نگامو فهمید که گفت: حتما تو این مدت یه حسی هم بینشون بوجود اومده!

-یعنی تیرداد با بیماری سمر مشکلی نداره؟!!

-خب ام اس بیماری ای نیست که کشنده باشه!

-ولی شنیدم که بینایی رو ضعیف می کنه و حتی گاهی باعث فلج شدن طرف می شه!

-و اینا دلایلی بود که تیردادو مصمم تر می کرد!

-بخاطر خوشی یه نفر دیگه از خوشی خودش بزنه؟!

-تیرداد شاید بدجنس به نظر بیاد اما قلب مهربونی داره! هرچند من هنوزم می گم در اشتباهه!

-نامعقول به نظر می رسه!

-گفتم که! حتما تو این مدت یه حسی هم بینشون بوجود اومده که از اون موقع تاحالا تیرداد با کس دیگه ای نبوده!

خیلی هم برای ازدواج با سمر پافشاری می کنه!

-پدر سمر چی؟!

-خب می شه گفت اونم بی تاثیر نبوده! هرچی نباشه کار تیرداد گیرش بوده!

جلوی خونه نگه داشت و پیاده شدیم! کتابا رو برداشت و با هم رفتیم سمت آسانسور! تا جلوی در آپارتمانم باهام اومد و بعدش که تعارف کردم بیاد تو قبول نکرد! می دونستم چرا! پس اصراری نکردم و ازش تشکر کردم و درو بستم!

حرفای آرمین بدجور رو مخم بود! یعنی تیرداد واقعا سمرو دوست داره؟! بعید می دونم! مگه اینکه صفاتی که آرمین از سمر می گفت و شناسه! اما از پسری مثل اون بعیده اینقدر چشم و گوش بسته باشه! بازم رسیدم به یه نقطه! سمرو دوست داره! باید سر از کار این سمر دریابرم!!!

با کلافگی لباسامو که نمدار بودو عوض کردم! امروزم نرسیدم برم دنبال کار! یه دوش گرفتم و یه چیزی خوردم که دیدم سر و کله ی سودا پیدا شد! بدون اینکه بهم سلام کنه با ذوق گفت: وای خیلی خوشحالم! بالاخره امشب علی و رها می رن پی کارشون!

بعد با ذوق دستاشو کوید بهم: فکر کن بچه شون به من و تو می گه خاله!

-سودا بزار به قول خودت برن پی کارشون بعد فکر بچه شون باش!

با خنده گفت: خب برن پی کارشون بچه...

سریع پریدم وسط حرفش: خاک تو سرت نکنم که همه ی حرفات بالای هیجده هه!

-برو بابا! ببین لباسم خوبه؟!

بعد از توی یه ساک دستی یه پیراهن یاسی رنگ خیلی خوشگل درآورد!

با ذوق گفتم: خیلی خوشگله!

ولی وقتی دیدم آستین نداره فکمو دادم جلو: سودا این که خیلی لختیه! می خواى اینو بپوشی؟!

-برو بابا! کجاش لختیه؟!

-آستین نداره!

بی تفاوت گفت: خیلی هم خوبه! تو چی می پوشی؟!

-یه کت و شلوار!

سودا لباسو جمع کرد: واسه چی کت و شلوار؟!

-پوشیده تر از بقیه ی لباساس!

سودا هیچی نگفت... می دونست یه کت و شلوار دارم که خودش واسم خریده بود! البته به همت مامان پیری پولشو

پس داده بودم! یه کت و شلوار شکلاتی ساده اما شیک! به قول رها هیکلمو درست می کرد!

سودا کلی اصرار کرد که بریم پیش خانوم شهابی که من قبول نکردم! حوصله ی اون زنه ی آرایشگر مسخره رو

نداشتم! در نتیجه خودش مشغول آرایش صورت هر دومون شد! الحق که حرفه ای هم بود!

چشامو مثل اون شب کشیده درست کرده بود و آرایش تیره ای بهش داده بود که رنگ مشکی چشامو خیلی قشنگ تر

نشون می داد! می شد گفت همه ی آرایشم رو چشمم خلاصه شد و دیگه هیچی!

-زود باش دیگه!

سودا: یه چی بهت می گما! نشستم سه ساعت خانومو درست کردم حالا بهم می که زود باش!

-سودا دیر شد بخدا! ساعت هفت می رن عکاسی!

با غر غر کرم رو گذاشت تو کیف آرایشش و پا شد: بریم!

باهم از خونه زدیم بیرون! این بار پای رو انداختم تو اتاق و درو بستم! واسش هم غذا گذاشتم که گشنه ش نشه!

کاش می شد با خودم ببرمش!

تازه سوار ماشین شده بودیم که گوشی م زنگ خورد... شماره ی تیرداد بود! یاد حرف رها افتادم که گفته بود سریع

جواب نده! چند لحظه صبر کردم و بعد جواب دادم: الو...

-سلام... خوبی؟!

-ممنون!

-بین زنگ زدم بگم از دوستت عذرخواهی کن بگو من امشب به جای دیگه دعوتم!

صدای سمر به گوشم رسید: تیرداد کیه؟!

تیرداد بی توجه بهش گفت: مشکلی که نداری؟!

بی خیال گفتم: نه چه مشکلی؟! خدافظ!

-خداحافظ!

سودا وقتی خوب حرفامونو لام تا کام چک کرد گفت: وای ارمیا هم امشب میاد!

بعد چند بار پشت سر هم بوق زد که به راننده دستشو تکون داد و داد زد: چه خبره؟!

سودا اما اهمیتی نداد و جلوی آرایشگاه نگه داشت! همون لحظه علی و رها رفتن سمت ماشین علی که خیلی قشنگ درست شده بود! پیاده شدیم و باهاشون سلام و علیک کردیم... رها تو اون لباس عروس و با اون آرایش به نظرم شبیه فرشته ها اومد! چقدر خوشگل شده بود! علی هم مدام قریون صدقه ش می رفت!

چون دیر بود برگشتیم سمت ماشینامون! سودا هم به آهنگ خیلی شاد با ضرب تند گذاشته بود و صداشو تا ته برده بود بالا و پشت فرمون می رقصید... چند تا ماشین دیگه هم پشت سرمون بودن و مدام بوق می زدن!

علی و رها رفتن آتلیه و ما رفتیم تالار! خدا رو شکر فعلا بارون نگرفته بود! در ماشینو بستم که دیدم سودا داره می رقصه! با خنده گفتم: سودا زشته! بابا منم خوشحالم ولی تو خیابون که نمی رقصن!

سودا: من واسه رها اینا خوشحال نیستم که!

بعد با چشمش به یه ماشین اشاره کرد! نگام به ماشین ارمیا افتاد! خنده م گرفت!

-سودا شاید اون نخواست!

-غلط کرده! از نگاهاش می فهمم!

خنده م بیشتر شد! نمی دونم توهمات سودا بود یا نه! ولی به نظر من که ارمیا بهش حسی نداشت! نمی دونم والا! الله و اعلم!

رفتیم داخل... ظاهرا با پول مشکل جدا بودن آقایون و خانوما حل شده بود! چون همه ریخته بودن وسط و داشتن قر می دادن! پدر رها با بی میلی بهمون خوش آمد گفت! می دونستم دیگه مجبور شده و دلش راضی به این وصلت نبود! ولی چه اهمیتی داشت وقتی علی و رها عاشقانه همدیگه رو می پرستیدن؟!

چشمم افتاد به عسل خواهر علی! یه پیراهن مشکی کوتاه تا پایین باسنش پوشیده بود که وقتی خم می شد همه دار و ندارش تو چشم بود! برعکس اسمش مثل زهرمار بود! واقعا علی و عسل هیچ نقطه ی مشترکی با هم نداشتن! یه دختر پر افاده ای و چنس!

با سودا دست داد و یه نگاه به من انداخت و حتی زورش اومد سرشو تکون بده! سودا دستمو گرفت و زیر گوشم گفت: ولش کن این با خودشم دعوا داره!

پوزخندی زدم و سعی کردم قبول کنم! چون راه دیگه ای نداشتیم!

عسل: سودا جون چه خبر؟! خیلی دوست داشتیم نامزدمو بهت معرفی کنم ولی هامون رفته امریکا! حیف شد!

سودا در گوشم گفت: هونام؟!

-بله؟!

-مرا گوز می آید!

با تعجب نگاش کردم که خندید: بخدا داره زورم میاد این اینجوری حرف می زنه!

پقی زدم زیر خنده که عسل با اخم نگام کرد! فکر می کرد من به حرف اون که گفت نامزدش رفته امریکا می خندم! ایشی گفت و از کنارمون رد شد!

تا اومدن علی و رها من و سودا از جامون تکون نخوردیم!

سودا: هی هونام؟!

-ها؟!

-اونجارو!

بعد به یه سمت اشاره کرد! نگام افتاد به ارمیا که پیش چندتا پسر وایساده بود! خنده م گرفت! خوبه رها نمی خواست دعوتش کنه!

سرشو برگردوند که ما رو دید و از دوستاش عذرخواهی کرد و اومد سمتون... با لبخند با سودا دست داد و واسه من سر تکون داد! خنده م گرفت! یادش بود که من با پسرا دست نمی دم!

سودا بهش تعارف کرد که کنارمون بشینه! اونم از خدا خواسته قبول کرد و نشست! سودا واسش میوه گذاشت که خندید و تشکر کرد! حس می کردم باید پا شم و برم که اینا تنها باشن! تو جام تکون می خوردم که ارمیا گفت: مشکلی پیش اومده؟!

-نه نه! همه چی خوبه!

-خانوم صالحی بهم زنگ زدن! گفتن که من و شما باهم بریم دیدنشون!

سودا لباسو جمع کرد: واسه چی؟!

ارمیا یه نگاه به من انداخت... می دونستم موضوع مربوط به نبش قبره! پس سرمو تکون دادم که بهش اجازه ی حرف زدنو بدم!

ارمیا: هونام خانوم می خوان پدرشونو نبش قبر کنن!

سودا با تعجب گفت: یعنی گور به گورش کنن؟!

پقی زدم زیر خنده! ارمیا هم آروم می خندید! البته دستشو گرفته بود جلوی دهنش که مثلاً خنده ش معلوم نشه!

سرشو تکون داد: نه! در واقع... چه جور ی بگم؟! بله...

سودا: هین...

بعد سرشو چرخوند سمت من: هونام؟!

سرمو تکون دادم: می دونی حرامه؟!

خنده م گرفت! سودا هم حلال و حروم سرش می شد؟!

با همههمه ای که افتاد فهمیدیم عروس و دوما د اومدن و قضیه ی نبش قبر فراموش شد!

سودا: اون روسری تو بردار بیا بریم یکم قر بدیم!

چپ چپ نگاهی کردم: بین این همه آدم روسری مو بردارم؟!

غرغر کرد: امل!

بهش اهمیتی ندادم! دستمو گرفت و مجبورم کرد پا شم... ارمیا عذرخواهی کرد و نمی دونم کجا رفت! به زور سودا پا شدم ولی تا صندلی رو زدم کنار چشمم به یه جفت چشم قهوه ای تیره افتاد که با کنجکاوی نگام می کردن! تیرداد و سمر کنار هم واستاده بودن و هردوشون به من نگاه می کردن!

سودا تازه متوجه اونا شد و اونم مثل من شوک زده شد! ولی زود به خودش اومد و دستمو کشید و گفت: تابلو نباش! بیا! رفتیم سمتشون! سمر اومد باهام دست بده که سریع سر و کله ی عسل پیدا شد: نه نه...

سمر برگشت و با تعجب نگاش کرد... نگاه کسایی که اون نزدیکی بودن هم چرخید سمت عسل... حتی رها و علی هم ما رو نگاه می کردن! عسل با لبخند اومد نزدیکمون و با سمر روبوسی کرد! تیرداد هنوز به من خیره شده بود! منم کم نیاوردم و زل زدم تو چشاش! عسل تو چشام نگاه کرد و درحالی که طرف صحبتش سمر بود گفت: نباید با اون دست بدی!

سمر متعجب گفت: واسه چی؟!

تیردادم به عسل نگاه می کرد! عسلم با بدجنسی با سرش به من اشاره کرد و با لحن بدی گفت: دوست رهاست! ولی حروم زاده سی... نجسه... هرکی بهش دست بزنه باید غسل بده!

لبام بی اختیار تکون می خوردن و یه صدای ناله مانند ازشون می زد بیرون! اون لحظه نه به تیرداد نگاه می کردم و نه به سودا! چشمم فقط به لبای عسل بود که تکون می خوردن! توی اون شلوغی صدای خنده های سمر و عسل و چند نفر دیگه داشت کرم می کرد! یه قدم رفتم عقب... خوردم به یه چیزی! صندلی بود که افتاد! تعادلمو از دست دادم و منم باهاش افتادم! صدای خنده شون بیشتر شد! نگام چرخید سمت تیرداد! با بهت فقط بهم خیره شده بود!

سودا دستمو گرفت و بلندم کرد! دستشو پس زدم و درحالی که سعی می کرد بغضمو قورت بدم دویدم سمت خروجی! به همه می خوردم و بهشون تنه می زدم! با تعجب به چهره ی رنگ پریده و پریشونم نگاه می کردن! اومدم از در باغ بزنم بیرون که خوردم به ارمیا! بغضم شکست و هق هقم سکوت فضا رو پر کرد!

با تعجب و هراس اومد نزدیکم: هونام خانوم!

دستمو گرفتم جلوش و داد زدم: به من دست زن!

بعد با خودم زمزمه وار گفتم: من نجسم... من نجسم...

ارمیا بهت زده فقط نگام می کرد! یهو تیرداد دوید اومد بیرون و صدام زد: هونام؟!

با کفشای پاشنه بلندم دویدم! نمی خواستم ببینمش! نمی خواستم هیچکسو ببینم! حقم نبود! این حقم نبود! مگه من آدم نبودم؟! مگه من احساس نداشتم؟! گناهم چی بود که غرورم باید بین این همه آدم می شکست؟!

دستم گرفته بودم جلوی دهنم و سعی می کردم هق هقمو خفه کنم! رعد و برق می زد! توی خیابون خلوت صدای پاشنه ی کفشای من و کسی که دنبالم بود و رعد و برقی که هراز گاهی می زد یه حس بد بهم می داد! پام گیر کرد به یه سنگ و افتادم! دستم خونی شد! زانوم درد گرفت! بارون ریخت رو سرم...
-هونام؟!

سرمو برگردوندم عقب و تیرداد و دیدم که می دوید! سریع پا شدم و دویدم! نمی خواستم ببینمش! دیگه واسم مهم نبود! هیچی! غرورم شکسته بود! خرد شده بودم! هق هق می کردم و می دویدم! پیچیدم توی یه کوچه و تو تاریکی شب گم شدم! یه گوشه پایین یه درخت نشستم! دست خونی مو گرفتم جلوی صورتم و تو خودم فریاد زدم... خدا... خدا چرا من؟! مگه من چیکار کردم؟! حقم این بود؟! نبود! بخدا نبود! مشتمو کوبیدم رو آسفالت! چرا؟! بهم بگو! مگه من خواستم؟! مگه من خواستم پیام تو این دنیای لعنتی؟! نخواستم! بکشم! منو بکش و راحت کن! د یالا چرا معطلی؟! بوی آشغالایی که توی یه قفس بودن داشت حالمو بهم می زد! منو یاد آدمای اطرافم می انداخت! اونایی که با بی رحمی پسم زده بودن!

صدای پای یه نفر که اومد تو کوچه باعث شد با ترس از جام پا شم! با دست خونی م دماغمو کشیدم بالا! چاقوم همراهم نبود! حالا باید چیکار می کردم؟! سایه ی یه مرد بهم نزدیک می شد! قدم قدم می رفتم عقب... کوچه بن بست بود! با بدبختی به دیوار تکیه دادم و خودمو سر دادم!

توی وضعیتی نبودم که بتونم کاری کنم! تو خودم جمع شدم و سرمو گذاشتم رو زانوهایم! داشت نزدیک می شد! خم شد... بوی عطرش آشنا بود! تیرداد بود!

دلم لرزید! نمی خواستم سرمو بلند کنم و ببینمش! می خواستم ازش فرار کنم! نمی خواستم منو ببینه! جلوم زانو زد و خواست بهم دست بزنه که عین جن زده ها پریدم و اومدم باز بدوم که سریع گرفتم:

-صبر کن دختر!

داد زدم: ولم کن!

باز دوید دنبالم از پشت سر منو گرفتم تو بغلش و چون هردومون داشتیم می دویدیم افتادیم رو زمین... داد زد: می گم بهت صبر کن!

تقلا کردم که از روش پاشم: ولم کن! به من دست نزن!

دستشو محکم تر دور بدنم حلقه کرد: چرا تو یه دقیقه مثل آدم نیستی؟!

با بغض گفتم: چون آدم نیستیم...

یه لحظه دستاش شل شد!

صدام از یه بغض زندونی شده می لرزید: نباید به من دست بزنی! من نجسم!

همونطور که زیرم خوابیده بود دستشو از کمرم برداشت و روسری مو که داشت از سرم می افتاد و کشید جلو... اون یکی دستش شل کرد که راحت باشم و از روش پاشم!

زیر بارون نشستم کنارش و سرمو گذاشتم رو زانو هام! بغضم نترکید! گریه نکردم! نمی خواستم بیشتر از این ضعیف جلوه کنم! من هونام بودم! یه دختر قوی که تا تقی به توقی می خوره گریه ش نمی گیره و نمی شکنه! یه دختر قوی و مستقل که تا الان خرج خودشو داده! ولی نداشتن! چشم نداشتن ببین! بیرونم کردن! داغونم کردن! آدمای پست و کتیف دور و برم!

اشک تو چشام جمع شده بود و قلبم درد می کرد! ولی من نمی شکستم! غرورمو شکسته بودن! مردم شکسته بودن! ولی من خودم بیشتر از این خردش نمی کنم!

تیرداد: چرا نخواستی بهم بگی؟!

سکوت...

-نبايد می زاشتی باهات اونطوری حرف بزنه!

سکوت...

-وقتی جوابشو ندادی یعنی حرفشو تایید کردی!

بازم سکوت...

-خودت باید از خودت دفاع کنی! چرا جوابشو ندادی؟!

این بار سکوت نبود! صدای پر از بغض من بود که با داد و فریاد سکوت کوچی ی بن بستو می شکست: چی می گفتم؟! می گفتم حرفات دروغه؟! من پدر و مادر دارم؟! می گفتم واسه تولدم بهم ماشین کادو می دن؟! می گفتم هر ماه می رم سفر خارج از کشور؟! می گفتم خونه مون تو فلان جابه؟! چی می گفتم؟!

بارون خیس خیسمون کرده بود... زیر نور کم تیر چراغ برق سرمو بلند کردم و نگاش کردم! آب از سر و صورتش می چکید... اومد نزدیکم که ناخودآگاه خودمو کشیدم عقب... انگار باورم شده بود که نجسم... دستشو آورد بالا: خيله خب... خيله خب آروم باش...

دستامو زدم دور خودم! بازو هام درد گرفت! کف دست راستم از زخم سوخت... به کف دستم که هنوز خونی بود نگاه کردم! بینی مو باهاش کشیدم بالا! یکم از خونم رفت تو دهنم! تو وضعیتی نبودم که بخوام خونو تف کنم! پس طعم شور خونمو که با گل قاطی شده بود و حالا تلخ بودو قورت دادم!

تلخ بود! اما نه تلخ تر از حرفایی که زدن! نه تلخ تر از خنده ها شون! صداشون تو گوشم بود! داشت کرم می کرد! چند تا نفس عمیق کشیدم! انگار صدای بغضم بود که با نفسام خر خر می کرد! یا شایدم خدا این بار نفسامو گرفته بود: آره راست می گی! باید بهش می گفتم تاحالا تو زباله دونی خوابیدی؟! تاحالا یه دختر بچه رو دیدی که شب بخوابه و صبح پاشه بجای اینکه عروسکش تو بغلش باشه دورش پر از مگس و موش باشه؟! تا حالا شده شب سرتو رو آسفالت داغ تابستون بزاری و صبح که پاشی دهننت کف کرده باشه؟! رو

دستم بلند کردم و به آشغالایی که جلو روم بود اشاره کردم: راست می گی! باید می گفتم تا حالا شده از آشغالای مردم بخوری؟! واسه چی؟! واسه اینکه از یتیم خونه فرار کردی و غذایی نداری! چون تو یتیم خونه مربی با لگد به پهلوت می زنه و می گه توله سگ شب جاتو خیس نکن! یتیم خونه ای که حتی بچه یتیم هام منت سرت بزارن که مامان باباشون مرده!

با پوز خند گفتم: حداقل می دونم مامان بابا داشتن! ولی مرده! آره! باید بهش می گفتم! می گفتم تاحالا شده پاتو با کفشای پاره رو سنگای سرد و یخ زده ی زمستون بزاری تا توی ترافیک گل بفروشی؟! که وقتی با ذوق و شوق بیای پولاتو بشمیری یکی بزور ازت بگیره! چرا؟! چون دختری! زور نداری که! شده وقتی پاتو از کفش پاره ت دربیاری فقط خون باشه؟! چرا؟! چون ساعت ها از دست آدمای آشغال دویدی که مبادا بدبخت کنن!

داد زدم تو روش! حالا که نمی تونستم سر عسل داد بزنم انگار می خواستم سر اون داد بزنم... حنجره م از صدای خش دارم لرزید: شده؟! د یا لا بگو دیگه؟! شده؟!!

ساکت فقط نگام می کرد! جوابی داشت؟! نداشت! فقط من که این روزا رو داشتم می دونستم تو دلم چه خبره! فقط خودم می فهمیدم چم شده!

دستامو به زمین تکیه دادم که پا شم! همه جای بدنم درد می کرد! از زانو هام گرفته تا کف دستم که هنوزم می سوخت! ولی دردی که تو قلبم بود بدتر از این دردا بود! سوزشی که تو قلبم حس می کردم بدتر از زخم کف دستم بود! خواست کمکم کنه که دستمو با خشم کشیدم!

با پوز خند گفتم: چیه؟! نگران بچه تی؟! نترس! هنوز زنده س! منم سگ جون تر از این حرفام! خیلی بدتر از اینا هم شنیدم! امشب بهم لطف کردن که روم تف نداختن! نترس! امشب نمی میرم!

بعد کفشامو درآوردم خواستم راه بیفتم که همونطور که نشسته بود و تکیه ش به دیوار بود دستمو گرفت... یکم خم شدم که نگاش کنم!

حرفاتو زدی! باشه! اما به منم گوش کن!

نمی دونم چرا اما حس کردم اونم مثل من حرف داره واسه گفتن... شایدم بیشتر از من! ولی تو شرایطی نبودم که به درد و دل کس دیگه ای گوش کنم! پس دستمو از دستش کشیدم و راه افتادم!

تنها و پا برهنه زیر بارون! اونم نشسته بود و رفتنمو تماشا می کرد! چقدر اون لحظه ها واسم سخت بود! سخت تر از جون دادن! نگام چرخید سمت یه خونه ی ویلایی بزرگ... به پرده های اتاقی که از اونجا معلوم بود نگاه کردم! از پشت اون پرده ی حریر عروسکایی که به سقف و دیوار آویز بودنو می دیدم! یه لبخند زدم! اونی که تو اتاق خوابیده هیچوقت فکر نمی کنه یکی هم تو بارون پا برهنه راه می ره!

سرم پایین بود و واسه خودم راه می رفتم! چقدر شبیه پاپی وقتی پیداش کردم شده بودم! پی پناه! سرخورده! بدبخت! حروم زاده! نجس!

صدای بوق ماشینی تو گوشم طنین انداخت! اهمیتی به اینکه ممکنه آشنا یا غریبه باشه ندادم! غریبه بود خودش می رفت! آشنا هم که بود... مگه من آشنایی هم دارم؟! من با همه غریبه م!

-هونام؟!

سرمو بلند نکردم! بازم صدام زد: هونام؟!

اهمیتی ندادم! با خشم در ماشینو بست و اومد سمتم! دستمو کشید و مجبورم کرد بشینم تو ماشین! خسته تر از اونی بودم که باهاش مخالفت کنم! چشممو بستم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم!

دستشو برد سمت پخش و روشنش کرد! یه آهنگ خارجی ملایم پخش می شد! تو اون بدبختی خنده م گرفت! حتما این آهنگ خارجیا رو بیشتر حالیش می شد!

زبانم اونقدر قوی بود که بفهمم خواننده چی می گه... خیر سرم دیپلم داشتم!

Little girl doesn't have much

دختر کوچولو چیز زیادی نداره

She walks with a smile

همیشه لبخند میزنه

She's so full of life

اون پر از زندگیه

But she cries in the night

ولی اون شبها گریه می کنه

Just try to hold on

تلاش می کنه اشکاشو نگه داره

No one can hear her

هیچ کس صداشو نمی شنوه

She's all alone

اون خیلی تنهاست

This little girl

این دختر کوچولو

Closes her eyes

چشماشو می بنده

All that she wants

تموم چیزی که می خواد

Is someone to love?

کسی هست که عاشقش باشه؟

Someone to love

کسی که عاشقش باشه

دلَم گرفته بود! این آهنگه هم رو مخم بود! حتما فکر می کرد هیچی نمی فهمم! با حرص دستمو بردم و خاموشش کردم! هیچی نگفت! انگار اونم خوشش نیومده بود! اما بی خیال گوش می کرد! از یه ماشین سبقت گرفت! معلوم بود خیلی عصبانیه! ولی اهمیت نمی داد... یه دفعه ترمز کرد! هردومون به جلو پرت شدیم! به من حتی نگاهم نکرد!

داشبوردو باز کرد و از توش یه پلاستیک درآورد و رفت بیرون... فرصت نکردم ببینم توش چی بود! بی تفاوت رو صندلی لم داده بودم و منتظر بودم برگرده و منو به یه جایی برسونه! هرچی منتظر موندم دیدم نیومد! یه لحظه دلَم به شور افتاد! پیاده شدم ولی تیردادو دور و بر ندیدم! دلَم پر از ترس شد! توی اون بارون شدیدی که می بارید و تو تاریکی هیچی نمی دیدم! دویدم طرف جاده که ببینم اون جاست یا نه... با دیدن جسم تیرداد رو زمین نتونستم جیغ نزنم!

روی زمین افتاده بود و تکون نمی خورد! با قدمای لرزونی رفتم سمتش... انگار که جون تو تنش نبود! خم شدم و دستشو گرفتم! دستش از دستم ول شد و افتاد! دلَم داشت از دهنم درمی اومد! آخه یعنی چی؟! تکونش دادم! یه صدای ناله شنیدم... ولی نمی فهمیدم چی می گه... سرمو بردم نزدیکش... صداش بهتر شنیده می شد: برو تو ماشین...
گیج نگاش کردم! این چی می گه؟!

-تنش داشت می لرزید... تو تمام عمرم اینقدر وحشت زده نبودم! لرزشش داشت بیشتر می شد! هول کرده بودم! گوشه‌ی مم که تو عروسی جا گذاشته بودم! دستمو بردم سمت جیبش تا گوشه‌ی شو بردارم که دیدم باز داره یه چیزی می گه...

-چی می گی؟!

گوشمو بردم جلوی دهنش... صدای ضعیفی می اومد...

-برو... تو... ماشین... من خوبم...

با حرص گفتم: آره معلومه! داری می میری بدبخت! دنت داغه الآن نمی فهمی!

لباش یکم از هم باز شد! انگار می خواست بخنده به حرفم ولی نمی تونست!

دوباره دست بی حسشو گرفتم که باز ول شد! گوشیشو از تو جیبش درآوردم... نور صفحه که به چشمش خورد سریع چشاشو بست...

-اونو... خاموش... کن!

انگار نور گوشی اذیتش می کرد! سریع پا شدم و رفتم جفت راهنمای ماشینو روشن کردم! آخه بدبختی اینجا بود که رانندگی هم خوب یاد نگرفته بودم! اومدم پا شم برم یه طرف دیگه و زنگ بزنم که با دستش بزور نگهم داشت...

داد زدم: چه مرگته؟!

آروم گفت: برو... برو تو ماشین...

نمی دونستم چیکار کنم! گیج و منگ بودم! اما انگار چاره ی دیگه ای نداشتم! فوقش زنگ می زدم به یه نفر! اما تا موقعی که خودشو برسونه معلوم نبود دووم میاره یا نه!

درو باز کردم و رفتم تو ماشین نشستم! دلم داشت از دهنم در می اومد! شیشه ها دودی بودن و تو اون تاریکی دیگه نمی تونستم هیچی ببینم! یه چند دقیقه ای رو تو جام تکون خوردم که بلاخره در باز شد و تیرداد خودشو انداخت تو... درو بزور بست... هنوز می لرزید... بریده بریده گفت: بخاری... رو... روشن... کن...

سریع بخاری رو روشن کردم... ساکت بودم... ساکت بود... هرچی بلا بود امشب باید سرم می اومد؟! توی عروسی بهترین دوستم... نمی خواستم حتی بهش فکر کنم!

چند دقیقه ای که گذشت تیرداد ماشینو روشن کرد و راه افتاد! اونقدر راحت رانندگی می کرد که تو شوک بودم که این واقعا همون تیرداده که تا چند لحظه پیش...

آروم گفتم: تو حالت خوبه؟!

-آره... چطور؟!

-آخه...

آروم تر ادامه دادم: انگار داشتی می مردی!

خندید: خیلی دوست داشتی این اتفاق می افتاد نه؟!

فکمو دادم جلو: خب بچه ت بی پدر می شد که...

یه جویری نگام کرد که انگار چی گفتم! زیر لب گفتم: به درک... اصلا بمیر!

انگار حرفمو شنید چون آروم خندید! جلوی خونه نگه داشت! اومدم پیاده شم که صدام زد: هونام؟!

برگشتم سمتش: بله؟!

همونطور که نگاش به روبرو بود گفت: اتفاقای امشبو فراموش کن! همه شو!

با خودم فکر کردم! میشه که فراموش بشه؟! نه! نمی شه! ولی سرمو تکون دادم و اومدم پیاده شم که باز گفت: هونام؟!

بازم برگشتم: بله؟!

-فردا میام دنبالت بریم سونوگرافی!

سخ نشستم تو جام! این چی می گه؟! حالا چه خاکی تو سرم کنم؟! با این حال هیچی نگفتم و فقط سرمو تکون دادم! نگاه مشکوکشو رو خودم حس می کردم! انگار همه ی کارا مو زیر نظر داشت!

باز اومدم پیاده شم که گفت: هونام؟!

نفسمو با حرص دادم بیرون و گفتم: دیگه چیه؟!

-من شاید امشب نیام! تنهایی می ترسی؟!

بی خیال گفتم: نه!

-زنگ بزن به دوستت!

بی حوصله گفتم: لازم نیست! برم؟!

خندید و سرشو تکون داد... پیاده شدم و بازم بارون بود که رو سرم می ریخت! امشب انگار دل آسمونم گرفته! سرمو تکون دادم و رفتم تو!

درو باز کردم و داخل شدم! روسری مو از سرم برداشتم و بی اختیار رفتم سمت پنجره! زیر نور چراغ برق دیدمش! ایستاده بود و نگاش سمت پنجره بود! پرده رو انداختم و طوری که نفهمه از لای پرده نگاش کردم! سرش رو به بالا بود و هنوز زیر پنجره بود!

نگام چرخید سمت ساعت! هنوز یازده شب بود! چقدر زمان دیر می گذره!

بی خیال تیرداد از جلوی پنجره رفتم کنار و در اتاقو باز کردم! به محض باز شدن در پایی پرید رو سرم! خنده م گرفت! انگار این سگ کوچولو دلش شاد بود! گذاشتمش رو تخت و حوله مو برداشتم و رفتم تو حموم! زیر دوش به همه چی فکر می کردم! به سودا! چه گناهی داشت که پدر و مادرش بدون اینکه بهش فکر کنن از هم جدا بودن؟! به رها! چرا باید با من دوست باشه که تو شب عروسیش آبروش جلوی فامیلش بره! چرا که با یه دختر نجس دوسته! به سمر! به اینکه چرا با وجود مریض بودنش بازم تیرداد می خواست باهاش ازدواج کنه! واقعا همونی بود که ارمیا می گفت و آرمین ازش بدش می اومد؟! به تیرداد! چی می خواست بهم بگه که گوش نکردم؟! چرا اونجوری می لرزید و بی حال

بود؟! به ارمیا! واقعا سودا رو دوست داره؟! با دستام موهامو بهم ریختم! انگار فکر کردن به ارمیا یکم واسم عجیب بود! چرا باید به اون فکر می کردم؟!

واقعا سودا دوستش داره؟! اگه دوستش داشته باشه! سرمو تگون دادم! حتما دوستش داره دیگه! وگرنه سودا آدمی نیست که یه همین راحتی از کسی تعریف کنه! همیشه خواستگارشو مسخره می کنه! مثل همون آقای جوادیان! ولی ارمیا... صدای پای از افکارم کشیدم بیرون! یکسره پارس می کرد! سریع سرمو آب کشیدم و دوشو بستم و حوله رو پوشیده نپوشیده زدم بیرون! پای یکسره پارس می کرد! بند حوله مو بستم و از اتاق تیرداد زدم بیرون! صدای پارسش از تو هال می اومد! سریع دو تا پله رو پریدم پایین! با دیدنش خنده م گرفت!

سرش زیر مبل گیر کرده بود! به خنده افتادم! رفتم سمتشو سرشو کشیدم بیرون که صداش قطع شد! منو بگو گفتم دزد اومده! پای رو بغل کردم و رفتم تو اتاق... بدون اینکه لباس بپوشم با همون حوله خوابم برد...

با صدای چرخش کلید تو در سریع چشم باز کردم! تیرداد که گفت امشب نمیداد! یه لحظه ترسیدم! سریع چاقومو که همیشه در دسترسم بودو برداشتم و پاورچین پاورچین از اتاق زدم بیرون! آروم رفتم سمت هال... روی پله ها بودم که دیدم چراغ آشپزخونه روشنه! فقط یه سایه می دیدم! رفتم نزدیکش...

با دیدن سودا نفس راحتی کشیدم! سودا برگشت و با دیدن من رنگش پرید و پارچ آب از دستش افتاد! هردومون به شیشه های خرد شده خیره شدیم!

سودا با صدایی که سعی می کرد بالا نره گفت: مگه آزار داری؟!

گیج گفتم: ها؟!

-چرا مثل جن یهو پیدات می شه؟!

-اصلا تو اینجا چیکار می کنی؟! کلیدو از کجا آوردی؟!

-نابغه! از تیرداد گرفتم! آقا نگران بودن که شب مادر بچه شون تنها نباشه!

بهش چشم غره رفتم که آروم گفت: هونام؟!

-ها؟!

-می دونم از حرفای عسل ناراحت شدی ولی...

بی خیال گفتم: ولش بابا! من که عادت دارم! تو هم خودتو ناراحت نکن! اون لحظه کارم بچگونه بود که فرار کردم!

اومد یه چیز بگه که بی مقدمه گفتم: تو از ارمیا خوشت میاد؟!

متعجب گفت: چرا پرسیدی؟!

-بگو آره یا نه؟!

ریشای شالشو که هنوز رو سرش بود دور انگشتش پیچید: خب... ارمیا...

خنده م گرفت! سودا و خجالت؟!

با خنده گفتم: باشه نمی خواد چیزی بگی! رنگ رخسار می دهد خبر از سر درون! درست گفتم؟!

-چه می دونم! تو هم با این مثال زدنا!

با هم رفتیم تو اتاق و چون هردومون خسته بودیم زود خوابمون برد! صبح با نور آفتاب رو چشمم بیدار شدم! از پنجره بیرونو نگاه کردم! نه به بارون دیشب نه به آفتاب امروز...

پا شدم که پای هم سریع بیدار شد و دنبالم اومد... امروز باید می رفتم خونه ی مامان پیری! با ارمیا! باید بفهمم من واقعا نوه شم یا نه! باید رضایتشو بگیرم!

رفتم جلوی آینه... دستم رفت که یکم آرایش کنم! نمی دونم چرا! ولی منم آرزو داشتم! آرزوهای دخترونه! شاید خیلی کوچیک بودن! اونقدر کوچیک که شاید توی یه آرایش کوچیک خلاصه می شد!

ارمیا میاد دنبالم... رژی که تو دستم بود و تازه به لبم کشیده بودمو بستم و گذاشتم رو میز... به لبام نگاه کردم! با ارمیا می رم... سریع رژمو پاک کردم... سودا ارمیا رو دوست داره!

خب داشته باشه! به من چه؟! با دستمال مدادی که به چشمم کشیده بودم هم پاک کردم...

صدای زنگ در اومد... رفتم و از چشمی نگاه کردم! تیرداد بود! سریع شالمو انداختم رو سرم و درو باز کردم!

با دیدنم گفت: آماده ای؟!

گیج گفتم: واسه چی؟!

-سونوگرافی دیگه!

بی اختیار دستمو کوبوندم رو پیشونی م! پاک فراموشم شده بود! نه به سودا گفته بودم و نه با دکتر هماهنگ کرده بودم! تیرداد منتظر نگام می کرد! لبامو با زبونم تر کردم: چیزه... حتما امروز باید بریم؟!

-آره دیگه... دیشب بدجور افتادی! بریم ببینیم مشکلی پیش نیومده باشه!

پشت گوشمو خاروندم: چیزیم که نه نشده... سالمه...

بی خیال گفت: خب پس بریم ببینیم دختره یا پسر...

گیر داده بود اساسی!

-تیرداد؟!!

کلیدشو که سودا روی اپن گذاشته بودو برداشت: بله؟!!

دیشب چرا اون جوری شده بودی؟!!

-بریم؟!!

فهمیدم نمی خواد چیزی بگه! پس سعی کردم یه جور دیگه بحثو عوض کنم!

-دیشب پیش سمر بودی؟!!

اومدم سمتو بازومو کشید و همونطور که می رفت سمت در گفت: چرا می خوای بیچیونی؟!!

سعی کردم بازومو از چنگش بکشم بیرون: کی من؟! توهم زدی!

درو پشت سرمون بست و نگام کرد: امروز حتما باید بریم دکتر... خب؟!!

ملتمس گفتم: امروز نه!

مشکوک نگام کرد: چرا؟!!

تو ذهنم دنبال یه بهونه می گشتم... به مغزم فشار آوردم...

-خب می ترسم! از سونوگرافی!

یه جوری نگام کرد که یعنی پیش خودت فکر کردی من خرم؟! آخه سونوگرافی هم ترس داره؟!!

دستمو کشید و دکمه ی آسانسورو زد... ناچار باهاش همراه شدم! یه فکری تو ذهنم جرقه زد! باید به علی اس ام اس

می دادم! ولی اونا که روز اول ازدواجشونه! حتما تا الان خوابن! پوفی کردم و ناچار به سودا اس ام اس دادم که بره و با

همون دکتره هماهنگ کنه!

از ساختمون که زدیم بیرون چشمم به یه ماشین شاسی بلند افتاد! لمو گزیدم! ارمیا بود که اومده بود دنبالم... سعی کردم عادی رفتار کنم! تیرداد نباید می دیدش... ارمیا که پیاده شده بود با دیدن من و تیرداد سریع سوار ماشینش شد... تیرداد درو واسم باز کرد که نشستم...

تیرداد: صبح دستشویی که نرفتی؟!

متعجب گفتم: ها؟!

خندید: آخه واسه سونوگرافی...

سریع پریدم وسط حرفش: نه نه... می دونم...

ابروشو انداخت بالا: می دونی؟!

فکمو دادم جلو: میشه انقدر سوال نپرسی؟!

رک گفت: نه!

ارمیا گاز داد و از کنارمون رد شد... تیردادم راه افتاد... خدا رو شکر انگار حواسش نبود...

-از کی با ارمیا آشنا شدی؟!

یعنی می خواستم سرمو بکوبم به شیشه... امروز از اون روزاست که رو دنده ی سواله...

چرخیدم سمتش: اومدی بازجویی؟!

خیلی راحت گفت: آره... تو که اینقدر بی پولی پس این خونه رو از کجا آوردی؟!

دهنم باز موند... دیشب تو اون حال خیلی حرفا بهش زده بودم که حالا واسش سوال شده بود... و من چه جوابی داشتم که بهش بدم؟!

صاف نشستم سر جام: من مجبور نیستم جواب بدم...

-چرا مجبوری؟!

-چرا؟!

-سوالمو با سوال جواب نده...

تحکم توی صداسش باعث شد نتونم چیزی بگم... یه جور اقتداری داشت که نمی شد ازش چشم پوشید...

-مال من نیست...

-مال کیه؟!

با التماس گفتیم: تو رو خدا بس کن...

-تو... تو واقعا...

داد زدم: هان؟! چیه؟! حرفای عسل روت تاثیر گذاشته؟!

زد رو ترمز و چرخید سمتم: ببین... من چیزی نگفتم که باعث بشه اینجوری داد بزنی خب؟! فقط بهم بگو... می خوام از خودت بشنوم...

-تو درمورد من چی می دونی؟!

با صدای آرومی گفت: شاید اونقدر بدونم که بشناسمت... بفهمم چه جور آدمی هستی!

پوفی کردم و گفتم: ببین... من یه حروم زاده م... یه حروم زاده ی نجس... اون خونه م که می بینی مال من نیست! مال یه آدمیه که هنوز نمی دونم نسبتش با من چیه! افتاد؟! حالا راه بیفت که دیر شد!

بی خیال انگار که حرفام و اشش پیشیزی اهمیت نداشته باشه راه افتاد... سودا اس ام اس داد: ردیف شد!

-از این ور برو...

یه لحظه نگام کرد: خودم وقت گرفتم...

یعنی خاک به سرم شد...

-خب این دکتره که من می گم خیلی خوبه... بریم اونجا...

پیچید توی یه خیابون: لازم نیست...

جلوی یه ساختمون نگه داشت: پیاده شو...

فاتحه مو خوندم و پیاده شدم... مثل خر تو گل گیر کرده بودم... سعی کردم یه جوری پشیمونش کنم... دنبال یه راه فرار یا یه بهونه بودم... نگام هر جا می چرخید تا یه بهونه ای چیزی پیدا کنم... با دیدن یه گربه که روی یه دیوار بود عین این دختر لوسا گفتم: وای چقدر نازه...

تیرداد که یه قدم ازم جلو تر بود برگشت و گفت: چی؟!

به گربه هه اشاره کردم: اونو می گم... چقدر نازه...

یه نگاه بی تفاوت به گربه هه انداخت و گفت: آره... بیا...

بعد دستمو کشید که سریع دستمو از دستش درآوردم و باهاش هم قدم شدم... سعی کردم خونسرد باشم! فوق فوقش می فهمید دیگه... رفتیم داخل مطب... منشی با دیدن تیرداد از جاش پا شد و سلام کرد... آب دهنمو قورت دادم... انگار خیلی اینجا آشناس...

تیرداد: خانوم دکتر وقت دارن؟!

منشی: بفرمائید منتظر تون...

تیرداد یه نگاه به من انداخت و با دستش بهم اشاره کرد که برم تو... تک ضربه ای به در زدم و داخل شدم... تیردادم پشت سرم... یه خانوم مسن پشت یه میز نشسته بود که با دیدن تیرداد از جاش پا شد و سلام کردن...

خانوم دکتر یه نگاه به من انداخت و لبخند زد: مثانه ت پره عزیزم؟!

حالا هم خنده م گرفته بود و هم داشتم خجالت می کشیدم... ولی تیرداد خیلی عادی روی مبل لم داده بود و منتظر بود ببینه بچه ش سالمه یا نه...

خانوم دکتر بهم اشاره کرد که روی تخت دراز بکشم... فکمو دادم جلو و سعی کردم آروم باشم... ای ایشالا خدا خفه ت کنه تیرداد... ایشالا داغ سمر به دلت بمونه...

روی تخت دراز کشیدم و دکتر مانتومو زد بالا و یه مایع لزجو به یه چیزی مالید و زد رو شکمم... حالا منم که دستشویی داشتم هی اینم فشار می داد رو شکمم داشتم می مردم...

دکتر به مانیتری که بالای سرم بود نگاه می کرد... دلم داشت از دهنم در می اومد... هر آن منتظر یه جمله بودم: شما که باردار نیستین...

یا یه چیزی تو همین مایه ها...

نگام چرخید سمت تیرداد... اونم نگام کرد... یه چیزی تو نگاش بود که ازش سر در نمی آوردم... شصتشو کشید به گوشه ی لبش و نگاشو دوخت به دکتر...

دکتر باز اون چیزی که دستش بودو رو شکم کشید و گفت: بچه تون کاملاً سالمه... من هیچ مشکلی نمی بینم...

چشامو که از ترس دیدن قیافه ی خشمگین تیرداد بسته بودمو آروم باز کردم... این چی گفت؟! یه لحظه مغزم ریست شد! بچه سالمه؟! یا امام زمان... من حامله م؟! گیج به دکتر نگاه کردم! یعنی می خواستم اون دم و دستگاه و اونیه که هی رو شکم می کشیدو نمی دونستم اسمش چیه رو بگویم رو سرش و بگم: کی به تو مدرک داده آخه روانپزش... بچه کجا بود؟!

از یه طرفم یه جورایی خوشحال بودم که تیرداد چیزی نفهمیده... ولی با نگاش داشت داغونم می کرد... دکتر از روی صندلی کنار تخت پا شد و من سریع مانتومو کشیدم پایین...

تیرداد رو به خانوم دکتر گفت: یعنی جای نگرانی نیست؟!

دکتر با انگشت اشاره ش عینکشو روی بینیش جا به جا کرد: بچه قلبش از قلب من سالم تره... ماشالا چه وروجکی هم هست...

بعد به من نگاه کرد و خندید... من هنوز تو شوک بودم... تیردادم خندید و اومد دستمو گرفت: بریم عزیزم...

دیگه داشتیم می مردم... خدایا نکنه من حافظه ی کوتاه مدتو از دست دادم؟! نمی دونم شایدم بلند مدتو؟! نکنه توهم زدم؟! سرمو چند بار تکون دادم که تیرداد گفت: حالت خوبه؟!

-ها؟! آره آره من خوبم... حالا خیالت راحت شد؟! گفتم که بچه سالمه...

تیرداد لباسو جمع کرد که نخنده: بله... شرمنده که وقتو گرفتم...

سوار ماشین شدیم... سریع گوشه ی مو از تو جیبم درآوردم و به سودا اس ام اس دادم: تو با کدوم دکتر هماهنگ کردی؟!

تیرداد شیشه رو از سمت خودش داد بالا...

-اینو چرا بستی؟!

-باد به صورتت می خوره سرما می خوری!

-تابستونه ها...

بی خیال گفت: خب باشه...

چیزی نگفتم... این سودا چرا جواب نداد؟! بازم اس ام اس دادم: مُردی؟!

چند دقیقه ای موندم که باز جوابی نیومد! ای نمیری که هیچوقت به درد نمی خوری! نگامو از پنجره به بیرون دوختم... به دختر بچه ای که گل می فروخت... چقدر اون دختر بچه باهام آشنا بود! چقدر شبیه من بود!

لرزش گوشی روی پام نگامو از اون دختر بچه گرفت... سریع اس ام اسو باز کردم: دستشویی بودم هویج... با همون دکتره دیگه... چطور؟!

خنده م گرفت... سریع جواب دادم: این منو برد یه دکتر دیگه ولی گفت بچه سالمه...

به دقیقه نکشید جواب داد: چی؟! جلال الخالق!

اگه سودا هم هماهنگ نکرده پس کار کیه؟! این وسط یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست... زیر چشمی به تیرداد نگاه کردم... رفتارش خیلی عادی بود! پس کار اینم نمی تونست باشه...

تیرداد: خونه کاری داری؟

-ها؟! چی؟! نه! چطور؟!

خندید: هیچی! امروز افتتاحیه داشتیم گفتیم اگه دوست داری بیای!

فکمو دادم جلو: کیا میان؟!

-خب در واقع یه جور مهمونی رسمیه...

سریع گفتم: نه نمیام...

نمی خواستم باز اتفاق دیشب تکرار بشه... حتما سمرم اونجا بود...

تیرداد: باید یاد بگیری با بقیه روبرو بشی! خودتو که قایم کنی یعنی رو حرفاشون مهر تایید زدی!

نفسمو دادم بیرون و چیزی نگفتم... جلوی خونه نگه داشت و با اطمینان گفت: هنوز وقت هست تا ساعت هشت... برو آماده شو... ساعت هفت میام دنبالت...

آروم خداحافظی کردم و منتظر جوابش نشدم و زدم بیرون... هوا چقدر گرم شده! خدایا قربون حکمت! یه دفعه سیل می زنی یه دفعه دیگه آفتاب!

تا داخل شدم و درو بستم صدای زنگ اومد... رها و سودا پشت در بودن...

با خنده گفتم: رها اینجا چیکار می کنی؟!

پشت چشمی ناز کرد: پس کجا چیکار کنم؟!

سودا با خنده گفت: تو الان باید کاجی و حلوا هم بزنی!

رها کوپید پس کله ش: خاک تو سرت منحرف...

سودا دست به کمر زد: یعنی می خوای بگی شما...

رها اومد وسط حرفش و با خنده گفت: به قول علی آدم به ناموس خودش که به چشم بد نگاه نمی کنه...

من و سودا زدیم زیر خنده... همون دم در داشتن باهم بحث می کردن... اومدن تو و هرکدوم روی یه مبل نشستن که

سودا سریع گفت: خب بگو بینم قضیه ی این دکتره چیه؟!

نشستم روبرو شون و گفتم: هیچی دیگه! هی سعی کردم بیچونم نشد... اصلا گیر داده بود اساسی! آخرشم منو بردم

پیش یه دکتر دیگه و اونم گفت بچه سالمه!

رها چشاشو گرد کرد: وا...

-والا...

سودا با خنده: بین هونام نداشتیم! هرکاری خواستی کردی حالا زدی زیرش...

-گمشو...

رها هم خندید: نکنه کار مامان پیری باشه؟!

جوابش نگاه چپ چپ سودا بود: اون وقت مامان پیری جنی شده یهو؟! اون اصلا نمی دونه هونام همچین نقشه ای

کشیده...

رها: خب چه می دونم؟!

سودا: تو حرف نزن فدات شم! الان ما از تو انتظاری نداریم...

رها: میام آویزونت می کنما...

اومدم وسط حرفشون: بابا بسه دیگه...

بعد با یه لحن جدی اضافه کردم: ولی یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست... ببین کی گفتم...

سودا: ساعت یک و نیم ظهر روز شنبه...

بهش چشم غره رفتم... پایی از تو اتاق پرید بیرون... خودشو چسبوند به پام... سودا در کیفشو باز کرد و یه شکلات کشید بیرون: بیا خاله جون واست شکلات خریدم... این مامانت که بهت نمی رسه...

رها زد زیر خنده... خودمم خنده م گرفته بود...

رها: مگه سگا شکلات می خورن؟!

سودا: پس چی؟! از استخون بیشتر دوست دارن...

بعد شکلاته رو پرت کرد که پایی رو هوا گرفت...

-حالا اینا یه طرف... امروز افتتاحیه س...

رها: چه افتتاحیه ای؟!

همه ی چیزایی که می دونستم واسشون گفتم...

سودا: من که می گم بری بهتره... تیرداد راست می گه! خودتو که مخفی کنی حرفاشونو ثابت کردی! برو و به سمر خانوم ثابت کن که تو هم یه زندگی معمولی مثل بقیه داری!

-دارم؟!

یه لحظه ساکت شد بعد گفت: میام آویزونت می کنما...

تقریبا راضی شده بودم که برم... سودا و رها دنبال لباس بودن واسم... منم نشسته بودم و دستمو گذاشته بودم زیر چونه م و نگاشون می کردم...

سودا: من می گم این مشکی یه...

رها: نه سرمه ای یه...

وای خدا بازم سر مشکی و سرمه ای دعواشون شد...

سودا: هونام تو می گی کدوم؟!

-همون کت و شلوار شکلاتی دیشب...

رها: غلط کردی اونو که دیشب پوشیدی!

-یه لباسو نمی شه دوبار پوشید؟!

سودا: نج! نج! این مشکی یه...

-اصلا من نمی رم...

سودا: غلط کردی!

-بخدا راست می گم... من کارای مهم تری دارم...

بعد گوشی رو برداشتم و شماره ی تیردادو گرفتم... چندتا بوق که خورد جواب داد: بفرمائید...

-سلام...

-سلام...

موندم چی بگم! سودا و رها بال بال می زدن که نگم نمی خوام پیام... ولی من تصمیممو گرفته بودم... چه اهمیتی داشت که سمر بیینه من تو اجتماعم؟! سمر می دید! بقیه هم می دیدن؟! پس نفسمو دادم بیرون و گفتم: من نمی تونم امشب پیام... یه کار مهم دارم...

سودا و رها ول شدن... انگار انرژی شون تحلیل رفت...

تیرداد بی خیال گفت: هرطور راحتی!

-خداحافظ!

-خداحافظ!

گوشی رو قطع کردم که باز انرژی شون برگشت و ریختن رو سرم... منم بی خیال شماره ی ارمیا رو گرفتم...

داشتیم نا امید می شدم که جواب داد... یه لحظه هول شدم و چیزی نگفتم... انگار منتظر بودم قطع کنم! در واقع جواب دادنش دور از انتظارم بود...

-الو... هونام خانوم؟!

سریع به خودم اومدم: سلام... بابت صبح عذر می خوام! می خواستم بدونم وقت دارین که بریم پیش مامان پیری... یعنی خانوم صالحی؟!

تو صدایش خنده بود... سریع گفت: البته... من همین حوالی م... تا نیم ساعت دیگه اونجام...

-منتظرم... خداحافظ!

گوشی رو قطع کردم که چهار تا چشم بهم خیره شد...

رها: پس بگو خانوم چرا نرفتن مهمونی!

سودا ساکت بود...

رها: خوشت اومده ازش؟!

سودا دیگه ساکت نبود: خفه شو...

رها با تعجب گفت: تو چرا جوگیر شدی؟!

سودا بهش توپید...

سریع گفتم: نه... اشتباه می کنید...

سودا مشکوک نگام کرد و چیزی نگفت... می دونستم واقعا ارمیا رو دوست داره... واسه همین با اطمینان گفتم: سودا...
باور کن داری اشتباه فکر می کنی!

بروم لبخند زد: می دونم با مرام تر از این حرفایی! پس نیازی به توضیح نیست...

دلم از این همه مهربونی ش لرزید و هیچی نگفتم... عوضش پا شدم و رفتم که آماده بشم... درست نیم ساعت بعد
ارمیا پشت در بود... از رها و سودا خداحافظی کردم و زدم بیرون...

دست به سینه به ماشینش تکیه داده بود و نگاهی به پنجره ی آپارتمانم خیره بود... متوجه اومدن من نشده بود... برای
اینکه متوجه من بشه با صدای نسبتا بلندی گفتم:

-سلام...

یه لحظه انگار ترسید... سریع چرخید سمتم و یه نفس عمیق کشید! انگار بدجور تو فکر بود... خنده م گرفت که گفت:
منو ترسوندین...

-شرمنده... آخه بدجور تو فکر بودین...

درو واسم باز کرد و منم سوار شدم... درحالی که به این فکر می کردم که دختر پولدارا هم بهشون بد نمی گذره ها!
پسرای خوشتیپ و پولدار واسشون درم باز می کنن...

ارمیا سوار شد و بی حرف حرکت کرد... یکم که از مسیر گذشت گفت: فکر می کنم خانوم صالحی می خوان رضایت بدن... اما به شرطها و شروطها...

چرخیدم سمتش: نبش قبر حرومه؟!

سرشو تکون داد: خب... والا چی بگم؟! من چیز زیادی نمی دونم...

چیزی نگفتم که پخشو روشن کرد... یه آهنگ ملایم گذاشت... چقدر روحیات این آدم لطیف بود! همیشه آهنگای ملایم گوش می کرد... برعکس سودا که همیشه آهنگای پر ضرب رو با صدای بلند گوش می کرد...

با این که دورم از تو... اما با یادت خوشم

تو رویاهام کنارت... دل تنگی مو می کشم

با این که دورم از تو... اما برات می خونم

دلم می خواد بمونی... تو پوست و خون و جونم

نرو از تو رویاهام... دلم می گیره

با خیالتم خوشه... برات می میره

می خواستم قضیه ی دکتر صبحو بهش بگم ولی پشیمون شدم... بجاش گفتم:

-شما می دونید اسم پدر فرضی من چیه؟!

خندید: چرا فرضی؟!

شونه بالا انداختم: چون هنوز معلوم نیست واقعا پدرم باشه یا نه...

-راستش من چیز زیادی نمی دونم... در واقع هیچی نمی دونم...

دهنمو کج کردم! اینم که هیچی نمی دونه... جلوی خونه ی مامان پیری نگه داشت که هر دومون پیاده شدیم... بازم پریسا درو واسمون باز کرد و بازم انتظار واسه اومدن مامان پیری!

چند دقیقه ای که گذشت صدای پاشنه ی کفشاش اومد... بازم لباس مشکی! اما اینبار پوشیده و با شال... نمی دونم چرا من هرکاری می کنم از این پیری خوشم نیاد... به احترامش وایسادیم که با دست اشاره کرد بشینیم...

پریسا واسه اونا قهوه و واسه من چای آورد... ازش تشکر کردم که بهم خندید و رفت...

مامان پیری: خب؟! اوضاع چطوره؟!

فکمو دادم جلو: هنوز اتفاق خاصی نیفتاده... خواهشا اجازه بدین خودمون پیش بریم... بهم اطمینان کنید...

آروم پلک زد و گفت: گفتم بیای اینجا تا بگم من با نبش قبر مخالفتی ندارم...

نیشم باز شد...

-ولی شرط دارم...

سعی کردم چیزی نگم...

ارمیا: چه شرطی؟!

سرشو چرخوند سمت ارمیا و گفت: هونام قبلش با تو می ره دفتر امجد و اون سندو امضا می کنه...

سریع گفتم: واسه چی؟!

با همون لحن پر صلابت همیشگی ش گفت: همین که گفتم... دیگه خود دانی!

مونده بودم چیکار کنم... به ارمیا نگاه کردم... تو فکر بود... نگاه منو که دید رو به مامان پیری گفت: نبش قبر کی باشه؟!

مامان پیری: امشب...

ارمیا متعجب گفت: امشب؟!

-آره... امجد همه ی کارا رو کرده... ولی گفتم که... قبلش هونام باید سندو امضا کنه...

از جام پا شدم: قبوله...

ارمیا هم پا شد: خب دیگه ظاهرا مشکل حل شد... خداحافظ...

منم اومدم برم که یه لحظه یه چیزی یادم اومد... یه قدمی که رفته بودم جلو رو برگشتم: خانوم صالحی! اسم پدر من چیه؟!

نگام کرد و بعد از چند لحظه سکوت گفت: خودت می فهمی!

شونه بالا انداختم و با ارمیا از خونه ش زدیم بیرون و رفتیم سمت دفتر امجد... منشی ش گفت که رفته یه جایی و چند دقیقه دیگه برمی گرده... ما هم نشستیم به انتظار... یه ده دقیقه ای طول کشید که اومد... با ارمیا دست داد و به من سلام کرد...

سرمو تکون دادم و جوابشو دادم...

امجد: بفرمائید تو اتاق من... عذر می خوام...

بعد جلو تر از ما وارد اتاق شد... ارمیا صبر کرد که من داخل شوم و بعد پشت سرم اومد تو و درو بست...

روی یه مبل نشستیم و ارمیا هم کنارم...

امجد یکم دفتر دستکاشو جا به جا کرد و گفت: خیل خب... خانوم صالحی با من صحبت کردن گفتن به شرطی که شما پای سندو امضا کردین نبش قبر انجام بشه...

سرمو تکون دادم و رفتم سمتش... یه برگه رو بهم نشون داد: اینجا رو امضا کن دخترم...

امضا کردم که یه برگه ی دیگه بهم دادم: اینم همین طور...

-این دیگه چیه؟!

-امضا کن...

برگه رو خوندم... سند یه باغ بود... سریع گفتم: امکان نداره...

امجد با مهربونی گفت: دخترم به خاطر خودت می گم... امضا کن...

-آقای امجد قرار بود فقط سند خونه باشه...

-دخترم لجبازی نکن... بزار کارا ثبتی بشه... وگرنه نبش قبر انجام نمی شه...

-خواهشا می کنم...

-اما...

-آقای امجد...

-آخه...

-خواهش کردم...

باز اومد یه چی بگه که ارمیا گفت: چه اصراریه... بعد از آزمایشا هم می شه پای سندا رو امضا کرد...

امجد: بنده مامورم و معذور... خيله خب... الآن ساعت هشته... اذان زده... تا نیم ساعت دیگه می ریم...

نمی دونم چرا اینقدر استرس داشتیم... ارمیا بهم لبخند زد... از اون لبخندایی که هر کسی رو آروم می کرد...

با امجد راه افتادیم سمت قبرستون... هوا تاریک شده بود... قبرستون خارج از شهر بود... هرچی می رفتیم انگار نمی رسیدیم...

-آقای امجد کجا می ریم؟!

خندید: صبر کن دخترم... دیگه داریم می رسیم...

توی یه جای تاریک که انگار برق نداشت نگه داشت... نا خود آگاه ترسیدم... آروم زمزمه کردم: ارمیا؟!

صداشو کنارم شنیدم که زمزمه کرد: ترس نداره...

هر سه تامون از ماشین پیاده شدیم... یه مرد سفید پوش و یکی که یه لباس پاره پوره پوشیده بود با دو تا چراغ قوه اومدن سمتمون... اونی که سفید پوشیده بود یه قرآن دستش بود و اون یکی یه کلنگ...

اون که سفید پوشیده بود یه چراغ دستی رو داد به ارمیا و ارمیا روشنش کرد... تونستم یکم بهتر اطرافو ببینم... همه ش دار و درخت بود... قبر بابای مام معلوم نیست تو کدوم جهنم دره ای یه... راه افتادیم سمت جایی که انگار قبرستون بود... البته من هیچ قبری نمی دیدم...

بی اختیار خودمو به ارمیا چسبونده بودم... نمی دونم هونامی که هر شب توی یه خونه ی بی در و پیکر میون یه عالم آدم گرگ صفت زندگی می کرد و نمی ترسید حالا چرا اینقدر ترسو شده بود...

سعی کردم چند تا نفس عمیق و آروم بکشم... پام رفت روی یه شاخه ی خشک شده و شکست... بی اختیار جیغ کوتاهی زدم...

ارمیا سریع دستمو گرفت: نیازی نیست بترسی!

نفسمو دادم بیرون: من خوبم...

بعد سریع دستمو از تو دستش کشیدم بیرون...

آقای امجد که از مون جلو تر بود برگشت سمتمون: مشکلی پیش اومده؟!

ارمیا: نه چیزی نیست...

بعد بهم اشاره کرد که جلوش راه برم... روبه اون مرده سفید پوشه که جلوم بود گفتم: نبش قبر حرومه؟!

برگشت و بهم نگاه کرد... با اینکه تو اون تاریکی چیز زیادی از صورتش ندیدم ولی همین که برگشت سمتم انگار یه عالم موج مثبت بهم داد که آرومم کرد: بله دخترم... اگه میت سالم باشه حرامه... چون دوباره باید فشار قبرو تحمل کنه...

سرمو تکون دادم: ولی الان که چیزی از این آقا نمونده...

لبخندی زد و سرشو برگردوند و چیزی نگفت...

بالآخره جلوی یه قبر واستادن... با تعجب به قبر نگاه کردم...

-اینکه سنگ قبر نداره...

امجد: امروز برداشتتش...

سرمو تکون دادم... حالا انگار می مردن همین امروز این یا رو رو به قول سودا گور به گور می کردن... یه لحظه خنده م گرفت... الان جای سودا خالیه...

اون که سفید پوشیده بود قرائشو باز کرد و شروع کرد به خوندن... البته انگار حفظ بود چون بعید می دونم تو اون تاریکی چیزی می دید... قرآن خوندنش که تموم شد اون که کنگ رو دوشش بود شروع کرد به کندن... یکم که گذشت خسته شدم و یکم دور تر ازشون نشستم...

ارمیا هم کنارم نشست و یه نگاه به اطراف انداخت... البته می دونستم هیچی نمی بینه...

ارمیا: جای خوف انگیزیه...

خندیدم: شمام ترسیدین؟!

خندید: دروغ چرا؟! یکم...

صدای خنده م بلند شد...

ارمیا: چرا سند باغو امضا نکردین؟!

-نمی خواستم تا وقتی هیچی معلوم نیست چیزی نصیبم بشه... خونه رم مجبور بودم...

صدای امجدو شنیدیم: بیاین... دیگه داره می رسه...

هر دومون سریع پا شدیم و رفتیم نزدیکشون... اونی که داخل چاله بود از اون پایین داد زد... البته صدایش خوب می رسید چون عمقش زیاد نبود...

-قبر که خالیه...

برای چند لحظه نفهمیدم چی گفت! دقیقا قاطی کرده بودم... قبر خالیه؟! یعنی چی؟!

به ارمیا نگاه کردم... اونم دست کمی از من نداشت...

رو به امجد گفت: یعنی چی آقای امجد؟!

امجد سرشو یکم خم شد و سرشو برد پایین و روبه همونی که تو قبر بود گفت: یعنی چی؟! مگه می شه؟!

گور کنه از همونجا گفت: من خودم یه عمره قبر می کنم... حدش همین قدره دیگه... تازه این قبر اصلا سنگ نداره... کفنش کجاست؟

امجد: اون که حتما پوسیده...

-کفن بیوسه سنگ که نمی پوسه...

رو به ارمیا گفتیم: سنگ چیه؟!

ارمیا: فکر کنم دور قبر سنگ می زارن... منظورم داخلشه...

گیج بودم... توی یه روز چندتا شوک با هم؟! سرمو هی تکون تکون می دادم که افکارم منظم بشن... طوری قاطی کرده بودم که حس می کردم هرآن ممکنه مغزم منفجر شه...

یه قدم رفتم عقب... قبر خالیه... یه قدم دیگه... پس هیچ جنازه ای در کار نیست... یه قدم دیگه... دو حالت داره... یه قدم دیگه... حالت اول... یه قدم دیگه... یا یکی دزدیدتش... یه قدم دیگه... کی یه جنازه رو که بیست سال پیش دفن

شده رو می دزده؟!... یه قدم دیگه... به چه دردش می خوره؟!... یه قدم دیگه... پس کسی ندزدیدتش... یه قدم دیگه... حالت دوم... یه قدم دیگه... یا از اولشم کسی نبوده... یه قدم دیگه... پس من بی هویتم... یه قدم دیگه و... پام گرفت به یه شاخه و به عقب سوق پیدا کردم و...

سقوط... صدای جیغم سکوت اون جایی که بهش می گفتن قبرستونو شکست... و صدای ارمیا که فریاد زد: هونام؟! دستمو به یه شاخه گرفته بودم... یه درخت بزرگ کنارم بود و زیر پام خالی... بجز اون چیزی نمی دیدم... حتی نمی دونستم چقدر از زیر پام خالیه... و این خیلی بد بود!

صدای ارمیا رو می شنیدم: هونام؟! کجایی؟!

قدرت اینکه صدایش کنم نداشتیم... شاخه هه یه صدایی داد و دستم ول شد... و باز هم سقوط... این بار صدای جیغم بلند تر بود... چند تا قل خوردم و باز هم سقوط... این بار عمق کمتری بود...

چشامو که بسته بودمو باز کردم... ته یه گودال افتاده بودم... بی اختیار دست و پا می زدم... بی صدا... فقط صدای نفسم بود... یه چیزی روی صورتم وول می خورد که نمی دونستم چییه... انگار که سنگ کپ کرده باشم... بی حرکت شده بودم... فقط لبام تگون می خوردن... حرفای نامفهومی رو تکرار می کردم که خودمم نمی فهمیدم چی ن...

صدای ارمیا داشت نزدیک می شد: هونام؟! کجایی؟! داد بزن دختر...

تنم یخ زده بود و قدرت تکلممو از دست داده بودم... اون موجود که نمی دونستم چییه ولی احتمال می دادم حشره باشه! یه چیزی مثل عنکبوت بود باز روی صورتم حرکت کرد... همین یه عامل واسه تحریکم کافی بود که حنجره مو بسوزونم... چنان جیغی زدم که خودمم کر شدم...

ارمیا از یه جایی پرید و سریع اومد بالای گودال و نور و زد رو صورتم... حتی قدرت اینکه اون لحظه چشامو ببندم هم نداشتیم... سریع دستشو دراز کرد و با یه لحن که سعی می کرد آرومم کنه گفت: چته دختر؟! دستتو بده من...

فقط نگاش کردم...

شمرده شمرده گفت: هونام... هیچی نیست... حواست نبوده افتادی توی یه گودال کوچیک... خب؟!!

بغض کردم: قبره؟!!

ساکت شد... ولی زود گفت: نه... قبر نیست... یعنی شکل قبر نیست... گودالو کندن واسه سوزوندن ریشه ی درخت...

سرمو چند بار پشت سر هم تگون دادم...

ارمیا: می تونی بلند شی؟!!

-آره... آره... آره...

اومدم پا شم که دیدم تنم حس نداره... درد زیادی نداشتم... ولی انگار عضله هام از کار افتاده بودن... و این بخاطر ترس زیادم بود... نمی دیدم ارمیا داره چیکار می کنه! ولی دوست داشتم هرچه زودتر منو از اون گودال نحس بکشه بیرون...

دستشو گرفت سمتم: فقط آروم باش و دستتو بده به من...

دستمو یکم حرکت دادم... هنوز جای زخم دیشب خوب نشده بود... حالا سوزشش بیشتر شده بود... با این حال به قول ارمیا سعی کردم آروم باشم... دستمو گرفتم بالا... یکم بیشتر خم شد که بهم برسه...

دستمو که گرفت گفت: خيله خب... حالا می تونی بیای بالا؟!

همون لحظه صدای بقیه اومد...

امجد: آقای نیک زاد حالش خوبه؟!

ارمیا داد زد: دارم کمکش می کنم بیاد بیرون...

امجد داد زد: لازم نیست ما بیایم؟!

ارمیا: نه! چند دقیقه ای صبر کنید...

سعی کردم بشینم... دستم تو دست ارمیا بود... البته اون خیلی خم شده بود تا دستمو بگیره... یه فشار به دستم داد و گفت: خوبه... حالا من می کشمت بالا... خودتم کمک کن... خب؟!

سرمو تکون دادم و ارمیا توی یه حرکت منو کشید بالا... خودمم کمک کردم و پامو به ریشه ی همون درختی که ارمیا می گفت گیر دادم و رفتم بالا... حالا پام نمی رسید که بزارمش رو زمین... باید یکم دیگه خودمو می کشیدم بالا... ولی از دست ناقصم نمی تونستم کمک بگیرم...

ارمیا دستشو انداخت دور کمرم و قبل از اینکه دوباره بیفتم با یه حرکت سریع کشیدم بالا... هردومون افتادیم کنار هم...

نفسمو دادم بیرون و برای چند لحظه چشامو بستم... ارمیا خم شد سمتم و گفت: خوبی؟!

جوابشو ندادم... بجاش گفتم: مرسی! اگه نیومده بودی حتما سخته می کردم...

خندید و گفت: تو که راست می گی!

-حالا چی می شه؟! چرا قبر خالی بود؟!

یه لحظه ساکت شد و بعد با یه لحن جدی گفت: این وسط یه چیزی لنگ می زنه... اصرار خانوم صالحی به اینکه پای سندو امضا کنی و بعدشم این قبر خالی!

نمی دونم چرا اما یهو گفتم: فقط اینا که نیست! امروز تیرداد منو بردم سونوگرافی و دکتر گفت که من واقعا...

خجالت کشیدم بقیه شو بگم...

-واقعا چی؟!

-واقعا حامله م!

احساس کردم از شدت شوکی که بهش وارد شده سکنه کرده... ولی وقتی صداشو شنیدم فهمیدم احساسم اشتباه بوده...

ارمیا: یعنی چی؟! مطمئنی؟!

-دکتر که اینو گفت! استغفرالله شدم مریم مقدس...

خندید: ته توه قضیه رو درمیارم...

بعد سعی کردم پا شم...

ارمیا اومد کمکم کنه که نذاشتم... همونطور که لنگ می زدم رفتم سمت اونجایی که ازش سقوط کرده بودم و بعدش قل خورده بودم تو گودال... ارمیا چراغ قوه رو واسم گرفته بود که جلومو ببینم... حالا یکم واضح تر بود... از یه ارتفاع حدودا یک متری افتاده بودم... البته چون به شاخه آویزون بودم این ارتفاع زیاد بهم آسیب نزده بود... همونطور که لنگ می زدم سعی کردم برم بالا...

این روزا چقدر بدبختی رو سرمه... دستامو گذاشتم بالا و عمود نگه داشتم... کف دستم می سوخت اما اهمیتی ندادم! دوست نداشتم باز از ارمیا کمک بگیرم و البته نمی خواستم بیشتر از این ضعیف جلوه کنم!

کافی بود اون لحظه تیرداد منو می دید و باز دهنش وا می موند که بچه چطور زنده سی... خنده م گرفت... دستمو یکم فشار دادم که خودمو بکشم بالا... امجد که بالا سرم وایساده بود خم شد که بهم کمک کنه که نذاشتم و خودم اومدم بالا... به دردش می ارزید...

ارمیا هم بعد از من اومد بالا... کف دستمو مالیدم و رو به امجد گفتم: یعنی چی که قبر خالیه؟! سرکاریم؟!

امجد: والا من خودمم موندم! این آدرسی بود که خانوم صالحی دادن!

ارمیا که بخاطر بالا اومدن نشست به پا شد و گفت: شاید قبر اونجا نباشه...

امجد: نه ما صبح اومده بودیم همین جا بود...

ارمیا سعی کرد لحنش عادی باشه: کی سنگ قبرو برداشته؟!

امجد تیز نگاهش کرد... هر چی نباشه طرف وکیل بود! عمری با این چیزا سرو کار داشت...

مرده که سفید پوشیده بود گفت: اگه کاری ندارین من دیگه باید برم...

امجد رو کرد بهش و خواست بهش پول بده که دست امجدو پس زد: نبش قبر همین جوری شم حرامه آقا! دیگه با پول قاطی ش نکن که بدتر بشه...

امجد: ولی قبر که خالی بود...

مرد سفید پوش: حتما خدا نخواستہ... خداحافظ!

و بعد با همون پسر که کلنگش رو دوشش بود رفتن... باز موندیم ما سه نفر... ما هم که دیگه اونجا کاری نداشتیم... از اونجا زدیم بیرون... سوار ماشین که شدیم بی اختیار به نفس راحت کشیدم...

به محض اینکه امجد راه افتاد گفتیم: مگه واسه نبش قبر نباید از دادگاه حکم گرفت؟! اون وقت کارا اینقدر زود راه افتاد؟! اصلاً گیریم که جنازه ای هم بود... کی باید ازش نمونه برداری می کرد واسه آزمایش؟!

امجد: دخترم پول خیلی وقتا کارا رو زودتر راه می اندازه! در ضمن این کار ما قانونی نبود...

ارمیا: یعنی می خواید بگین شما از دادگاه حکم نداشتین؟!

امجد: ببینید... خانوم صالحی امروز با من اومدن و به قبر که اتفاقاً سنگش تازه هم بود به من نشون دادن و گفتن که قبره پسرشونه...

سریع گفتیم: اسمش چی بود؟! رو قبر اسمش چی بود؟!

امجد به لحظه فکر کرد! انگار می خواست یادش بیاد... بعد از چند لحظه سکوت گفت: اسمش اشرف بود... آره...

اشرف صالحی! ولی...

دوباره چند لحظه سکوت و بعدش سریع گفت: ولی تاریخ فوت نداشت...

ارمیا: مگه می شه؟! خیلی وقتا شده تاریخ تولدو نمی زنن ولی فوت حتما باید باشه...

امجد: نه نه! تاریخ تولدش بود ولی فوت نداشت! مطمئنم! یعنی روی سنگ قبرش تقریبا خالی بود...

خم شدم به جلو: آقای امجد می دونید کی سنگ قبرو برید؟!

امجد سرشو تکون داد: نه دخترم... خانوم صالحی گفت خودش یکی رو می فرسته...

فکمو دادم جلو: بیاین فکر کنیم جنازه ای هم بوده! چرا اینجا دفنش کردن؟! اصلا معلوم نیست کجا هست!

امجد: این جا باغ بزرگ خاندان صالحی یه! در واقع اجدادت اینجا زندگی می کردن! پشت اون قسمتی که رفتیم یه عمارت بزرگ هست که البته هیچی ازش نمونه! ولی...

باز ساکت شد و این بار یه گوشه نگه داشت! چراغ داخل ماشینو روشن کرد و طوری نشست که هم من و هم ارمیا ببینیمش...

-ولی چیزی که از همه مشکوک تره اینه که بعد از سال شصت و هشت دیگه کسی از این خاندانو اونجا دفن نکردن! نمی دونم! طبق یه سری آدابشون که من ازشون سر درمیارم!

سریع گفتم: خب این کجاش مشکوکه؟! خیلی هم خ...

حرفمو نصفه رها کردم! یه لحظه پیش خودم حساب کردم! من متولد هفتاد بودم! پس اونطور که مامان پیری می گفت پدرم چند ماه قبل از به دنیا اومدنم مرده! اگه یه حساب سرانگشتی کنیم می فهمیم که تو همون سال هفتاد مرده! طبق گفته ی امجد از سال شصت و هشت به بعد اینجا کسی رو دفن نمی کنن! پس... یه مسئله ی مجهول هست! اونم اینه که چرا این یارو رو که فرض می کنیم پدر منه رو اینجا دفنش کردن و البته نه جسدی هست و نه تاریخ فوتی؟؟؟؟؟!

ارمیا: یعنی می خواین بگید ما قبر کسی رو که نمرده یا اصلا وجود نداره رو نبش کردیم؟!

امجد چونه شو خاروند: انگار اینطور به نظر می رسه!

ارمیا خندید: موضوع داره جالب می شه!

امجد: جالب ترش اینه که چرا خانوم صالحی نخواستن از راه قانونی وارد بشن! خیلی بهشون اصرار کردم ولی قبول نکردن!

ارمیا: بیاین موضوعو باز تر کنیم... خانوم صالحی بعد از بیست سال یادش می افته که یه نوه ی پسری داره...

پریدم وسط حرفش: اصلا از کجا فهمیده که من نوه شم؟!

امجد: از مسئول پرورشگاه... که مشخصات شما رو بهش داده و گفته خانومی به اسم صالحی همچین بچه ای رو تحویل داده!

-اونوقت چرا فامیلی من روشن فکره نه صالحی؟!

امجد: خب تو پرورشگاه عوض می شه! ولی پرونده ی اصلی ثبت می شه! در واقع سعی می شه واسه تغییر هویتتون! شما که باید اینو بهتر بدونید!

راست می گفت اینو یادم رفته بود!

ارمیا: پس تو اینکه هونام نوه ی خانوم صالحی یه شکی نیست! درستته؟!

امجد: البته اون خانومی که اینا رو به خانوم صالحی گفته فوت شده! چند ماه پیش...

نفسمو دادم بیرون: د بیا! اینم باید می مرد؟!

امجد: خب اونطور که من شنیدم خیلی مسن بودن... این آخریا آلازایمر گرفته بودن...

ارمیا: این طور که پیدااست ما به نتیجه ای نمی رسیم مگه اینکه...

امجد: مگه اینکه خانوم صالحی یا تیرداد بهمون کمک کنن...

دستمو مشت کردم... انگشت اشاره مو باز کردم: ماما پیری رو فاکتور بگیرید چون اگه قرار بود چیزی بگه تا الان گفته بود!

بعد با خودم زمزمه کردم: زنیکه انگار زورش میاد اصلا حرف بزنه!

ارمیا: پس یه راه بیشتر نمونده! تیرداد!

-ولی اونم باید فاکتور بگیریم! اون اصلا از همه خل تره! معلوم نیست این سمرو دوست داره یانه! همین جوری کشکی می خواد باهش ازدواج کنه!

ارمیا آروم خندید و بعد رو به امجد گفت: آقای امجد از اون عمارتی که می گید هیچی نمونده؟! اصلا اسم این منطقه ای که اومدیم چیه؟؟!

خندیدم: نازی آباد!

ارمیا هم خندید: اونم که رد کرده!

بعد یه نگاه به دور و اطرافش انداخت: والا من اینجا موجود زنده ای نمی بینم!

-شما چیزی از این خاندان و اینا می دونید؟!

امجد: چیز زیادی نه! من فقط چندساله که وکیل خانوم صالحی م! تنها چیزایی که می دونستم همینایی بودن که بهتون گفتم!

سرمو تکون دادم: پس بریم که کار کار خودمه! باید از زیر زبون این تیری حرف بکشم!

هر دوشون خندیدن و امجد راه افتاد! فکرم همه طرفه مشغول بود! اون از دیشب که تیرداد اونطوری شد تو بارون و هی می لرزید! بعدشم اتفاق صبح و حامله بودنم... حالا هم یه قبر خالی بهم نشون دادن و گفتن این یارو پدرته!!!!

جلوی دفتر حقوقی امجد پیاده شدیم... رفتیم و سوار ماشین ارمیا شدیم... چشامو بهم فشار دادم که فکر و خیال از سرم بزنه بیرون... مگه مغزم چقدر گنجایش داشت؟! هرچی عربی خونده بودم پریده بود! باید حتما یه سر به آرمین می زدم! شاید می تونست کمکم کنه! این روزای آخر که چیزی به کنکور نمونده بود! سه یا چهار روز... نه چهار روز... اصلا امروز چندمه؟! پاک قاطی کردم... دلم می خواست فقط به کنکورم فکر کنم! ولی مگه می شد؟! یه عالم علامت سوال باهم به مغزم هجوم می آوردن! داشتم زندگی مو می کردم! یهو یه مامان پیری پیدا شد و زد به حالمون! هرچند اونو که من بهش می گم زندگی، زندگی نبود! پوفی کردم! اینم قسمته که فقط قسمت ما شده؟؟!

ارمیا: زیاد بهش فکر نکنید... به زودی همه چیز معلوم می شه! آرا و نامزدش امروز اومدن...

با خودم فکر کردم! تنها چیزی که واسم مهم نبود برگشتن آرا و نامزدش بود! ولی سعی کردم خودمو مشتاق نشون بدم...

-خب؟!

-فردا شب تولدشونه دیگه!

-آها! مبارکشون باشه!

-مگه شما نمیاید؟!

-نه! حال و حوصله شو ندارم! فکر کنم کارای مهم تری داشته باشم!

-ولی فرصت خوبیه... آرمین و آرا هر سال به نوع خاصی تولد می گیرن!

گیج گفتم: مگه تولدم نوع خاص داره؟!

فرمونو چرخوند: باید ببینی تا بفهمی!

به این فکر کردم که امشب ضمیر جمعی که منو ارمیا به کار می بردیم به مفرد تبدیل شده!

ارمیا جلوی خونه نگه داشت! قبل از اینکه پیاده بشم گفتم: ممنون که کمکم کردی! هرچه قدرم که یه دختر شجاع باشه بازم یه دختره! با احساسات دخترونه! اگه امشب نبودى حتما سخته می کردم! جدی می گم!

بههم لبخند زد: هرکس دیگه ای هم جای من بود این کارو می کرد! شب بخیر...

سرمو تکون دادم و پیاده شدم... رفتم سمت خونه و واسش دست تکون دادم! تک بوقی زد و رفت...

درو باز کردم که دیدم همه جا تاریکه... با دستم دنبال کلید برق گشتم و روشنش کردم... برای یه لحظه از دیدن تیرداد که دستشو گرفته بود به سرشو محکم فشار می داد ترسیدم... سریع با صدایی که تحلیل رفته بود گفت: خاموشش کن...

گیج فقط نگاش کردم...

با یه لحنی که ملتمس بود گفت: خاموشش... کن...

سریع چراغو خاموش کردم... تیرداد روی مبل ولو شد... انگار که از هوش رفت... با قدمای آهسته رفتم سمتش: هی تو... حالت خوبه؟!

نور کمی که از لامپای اتاقش می اومد باعث شده بود ببینم که سرشو تکون داد: خوبم...

خنده م گرفت: پس بدت چیه؟!

جوابمو نداد... به جاش چشاشو بست... بی توجه بهش رفتم تو اتاقم و لباسمو عوض کردم! طبق معمول تونیک آستین بلند و یه شلوار ساده با یه شال انداختم رو سرم... اومدم از اتاق برم بیرون که پایی هم اومد دنبالم...

همونطور که می رفتم سمت آشپزخونه به تیرداد نگاه کردم... لرزش خفیفی داشت که زیاد به چشم نمی اومد... متوجه اومدن من نشده بود... همونطور که حالا روی مبل نشسته بود یه چیزی رو به عضله هاش تزریق کرد... مات مونده بودم بهش... خاک تو سر معتاده؟؟؟!

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با داد گفتم: تو معتادی؟!

بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت: بیرون...

-واقعا که... سمر خانوم می دونی؟!

-بیرون...

می خواستم چندتا لیچار بارش کنم ولی بی خیال شدم و همونطور که هنوز یکم لنگ می زدم گفتم: من گشنه مه...
صداشو شنیدم که آروم گفت: به درک...

سرمو با افسوس تکون دادم و رفتم تو اتاق... من می خوام از این حرف بکشم؟! فردا باید برم پیش همون دکتره...
توی اتاق تست می زدم...

پای هم هی اینور و اونور می پرید... فکرم اونقدر مشغول بود که اصلا نمی فهمیدم چی می خونم...
چند ضربه به در خورد و بعدش صدای تیرداد: بیا بیرون یه چیزی بخور...

زمزمه کردم: کوفت بخورم قیافه ی تو رو نیبم...

با این حال چون خیلی گشنه م بود شالمو سر کردم و رفتم بیرون... لامپا رو روشن کرده بود... روی میز جوجه کباب
بود... دلم می خواست بازم سر به سرش بزارم ولی انگار نه من حالشو داشتم نه اون... پس بی خیال مشغول خوردن
شدم... اونم فقط نشست به و منو نگاه می کرد... لیوان آبو گذاشتم رو میز که گفت:

-چرا لنگ می زنی؟!

نه شوکه شدم و نه به سرفه افتادم و نه غذا پرید تو گلو... عوضش خیلی عادی گفتم: معمولا وقتی می افتن لنگ می
زنن!

-نابغه! اینو خودم می دونم! چرا افتادی؟!

قاشقو انداختم تو بشقاب و نگاش کردم: باید بگم؟!

-بله! باید بدونم! معلوم نیست کجا میری و داری چه بلایی سر بچه م میاری!

خوب شد منو ندید که کجا افتاده بودم! بچه که هیچی! خودمم داشتم سقط می شدم! خنده م گرفت و گفتم: نترس
بچه زنده س... از تو هم سالم تره...

کنایه مو ندید گرفت و گفت: اگه دنبال کار می گردی من می تونم بهت کار بدم!

این بار شوکه شدم! این از کجا می دونست من دنبال کارم؟! فکمو دادم جلو: تو از کجا می دونی من دنبال کار می
گردم؟؟!

شصتشنو کشید گوشه ی لبش: هنوز مونده تا بفهمی من چیا می دونم!

یعنی می خواستم اون سرنگو که زد به عضله هاشو بزخم تو گردنش تا بمیره... وقتی دید با اون حرص دارم نگاهی می کنم خندید و همونطور که از جاش پا می شد گفت: شب خوش...

و رفت تو اتاقش و درو بست... مونده بودم تو کار این بشر... شونه بالا انداختم و مشغول خوردن شدم! باید از همه چیز سردریارم... ولی چطوری؟! نمی دونم! غذا مو که خوردم یکم خونه رو مرتب کردم و بعدش رفتم که بخوابم... یه قرص خواب آور خوردم و درحالی که به آهنگ مورد علاقه م گوش می کردم خوابم برد...

صبح با صدای یک سره ی زنگ از خواب پریدم... ای تو روح سودا... یعنی مطمئن بودم سوداس ها... واسه همین همونطور خواب آلود پاشدم و رفتم سمت در... دیشب اونقدر خسته بودم و ذهنم درگیر بود که این همه خوابم واشش کافی نبود...

درو باز کردم و برگشتم برم سمت آشپزخونه که صدای جیغش بلند شد: چرا دیشب زنگ نزدی بهم کجا رفتین؟! در یخچالو باز کردم...

سودا: کجا رفتین؟!

واسه خودم آب ریختم...

سودا: هوی با توام! نبش قبر چی شد؟!

آبمو که خوردم همه چیو واشش تعریف کردم! چون مطمئن بودم ول کن نیست! حتی قسمت گودالو هم فاکتور نگرفتم! چون مطمئن بودم فکر سودا باز تر از این حرفاست که بخواد در موردم فکرای ناجور کنه!

با چشای گرد شده گفت: نه! —

-والا...

-آخه مگه می شه؟! تاریخ فوتم نداشت؟!

سرمو تکون دادم: من که ندیدم! ولی امجد اینو می گفت...

سودا سرشو تکون داد: آخه یعنی چی؟! من که پاک گیج شدم... حالا زود آماده شو بریم...

آماده شدم و باهم از خونه زدیم بیرون... به سودا آدرسو دادم و سودا جلوی همون ساختمون نگه داشت!

پیاده شدیم و رفتیم تو... روبه منشی گفتم: خانوم دکتر وقت دارن؟!

سودا یکم خم شد: ایشون خانوم صالحی هستن!

منشی یه لحظه به من نگاه کرد و بعدش انگار قیافه مو یادش بیاد سریع فرستادمون تو...

همونطور که به طرف در می رفتم گفتم: چرا اینو بهش گفتی؟!

-مگه نگفتی وقتی اومدین اینا واسه تیرداد بلند شدن؟! به امتحانش می ارزید...

خندیدم... سودا هم به موقع ش کلک می شد... خانوم دکتر به محض دیدن ما خندید و پا شد... البته جای تعجبم

نداشت... بهمون تعارف کرد بشینیم و بعد گفت: چی میل دارین خانوما؟!

-هیچی!

سودا: از طرف من حرف نزن! من قهوه...

خانوم دکتر خندید و سفارش سه تا قهوه داد... از همون لحظه می دونستم که به اون نوشیدنی تلخ دست نمی زنم...

دکتره از اون ژستای توی فیلم گرفت و دستاشو تو هم قفل کرد و گذاشت رو میز و یکم خم شد و گفت: خب؟! چه

کاری از دست من ساخته س؟!

بی مقدمه گفتم: چرا دیروز گفتین من حامله م؟! در صورتی که می دونید اینطور نیست؟!

یه لبخند زد و گفت: دروغ نگفتم عزیزم... بچه تم پسره...

فکم رو هوا مونده بود... حتی قدرت اینو که به جلو هولش بدم هم نداشتم... به آرومی پلک زدم... حرفی واسه گفتن

نداشتم...

سودا خندید: ایول... یعنی می خواید بگید هونام راست راستی مریم مقدس شده؟!

دکتره خندید: نه عزیزم! ایشون واقعا باردارن...

سودا: خيله خب... من رشته م پزشکیه... دوباره می شه سونوگرافی کنید؟!

یعنی چشم افتاد کف پام! سودا کی پزشکی خونده؟! وقتی دید دارم با تعجب نگاش می کنم یواشکی یه چشمک بهم

زد! فهمیدم داره دکتره رو فیلم می کنه که طرف بترسه...

ولی اونم خیلی عادی گفت: من مشکلی ندارم... عزیزم دراز بکش...

مونده بودم چیکار کنم که سودا گفت: پاشو دیگه هونام...

همون موقع در باز شد و یه خانوم مسن با سینی قهوه اومد تو و بی حرف گذاشتشون رو میز و رفت...

منم دراز کشیدم... بازم اون چیزه رو که نمی دونستم چی بودو کشید رو شکمم...

خانوم دکتر: ایشون مثانه شون پر نیست...

سودا: عیبی نداره هونام از این قهوه ها یکی بخور...

بهش چشم غره رفتم! خوبه می دونه من قهوه نمی خورما... از تخت اومدم پایین و از آب سرد کن چندتا لیوان آب

خورددم... بعدشم رفتیم بیرون منتظر شیم تا وقتی من دستشویی م بگیره دکتر به بقیه ی مریضاش برسه...

به محض اینکه روی صندلی نشستم گفتم: چرا بهش دروغ گفتم؟!

سودا: خب به امتحانش می ارزه... بزار ببینیم چی به چیه دیگه! من تو فیلم دیدم یه چیز سیاه هی تکتون می

خوره...

خنده م گرفت و هیچی نگفتم... چند دقیقه بعد که اوضاع روبه راه شد رفتیم تو و باز همون چیزه رو هی کشید رو شکمم

و به سودا توضیح می داد که این جنینه و این قلبه و اینم فلانه و اون بهمانه... سودا هم هی الکی سرشو تکتون می داد و

می گفت: صحیح... صحیح...

بالآخره اجازه دادن من پا شدم... سودا دستمو گرفت: بریم هونام جان باید به فکر سیسمونی باشیم...

اونقدر گیج بودم که اصلا به حرفش نخندیدم! عوضش دکتر خندید...

از مطب که زدیم بیرون گفتم: یعنی چی؟! مگه می شه من حامله باشم؟!

سودا: نمی دونم ولی این دکتره انگار خیلی جدی بود!

-باید بریم یه جای دیگه ویزیت بشم...

سودا: الان که وقت نیست! بریم که باید واسه آرا و آرمین کادو بخریم... تو هم نگران نباش فوقش بچه ت رشد کنه و

با یه آمپول می ندازیش نگران نباش بابا...

بهش چشم غره رفتم و سوار ماشین شدم... سودا واسه آرا دستبند و واسه آرمین زنجیر خرید... منم واسه شون ادکلن

جفت خریدم... نه خیلی ارزون و نه خیلی گرون... نمی تونستم واسه حفظ ظاهر چیزی رو نشون بدم که نیستم... پس

همونی رو خریدم که تو وسعم بود... البته الان... بعید می دونستم تا یه ماه پیش می تونستم همچین ادکلنی بخرم...

طبق معمول از سودا اصرار که بریم پیش خانوم شهابی و از من انکار... آخرشم حرف خودشو به این بهونه که واسه عروسی رها نرفتم و الان باید بریم پیش برد...

دو ساعتی زیر دست خانوم شهابی بودیم... وقتی کارش تموم شد مثل کسی که از قفس آزاد شده از جام پا شدم... موهای منو ساده جمع کرده بود! البته باز و بسته ش فرقی نمی کرد چون من شال می زاشتم! سودا هم موهاشو فر کرده بود و آرایش چشمش خیلی بهش می اومد و خوشگلش کرده بود...

منم واسم مهم نبود خوشگل شدم یا نه... پس یه نگاه سرسری به خودم انداختم و مانتو و شالمو پوشیدم...

از اونجا که زدیم بیرون برگشتیم خونه و آماده شدیم... سودا همون لباس سرمه ای که دیروز واسه من انتخاب کرده بودو پوشید و منم یه کت و شلوار طوسی! البته می خواستم همون شکلاتی رو بپوشم که سودا نداشت...

سودا: تو که خودتو خفه کردی با این کت و شلوار! لا اقل یه مدل دیگه شو بپوش... گیر داده به همون شکلاتیه...

خندیدم و راحتش گذاشتم که هرچقدر می خواد غر بزنه!

رها با علی می اومد! پس من و سودا با هم رفتیم... سودا جلوی یه خونه ی ویلایی نه چندان بزرگ داشت! پیاده شدیم... سعی کردم به این فکر نکنم که من از این قماش نیستم!

سودا زنگو فشار داد: بیا دیگه! چرا اونجا واستادی؟!

به خودم اومدم و رفتم سمتش... در باز شد و رفتیم داخل حیاط... آرمین و آرا و یه پسر دیگه که دست آرا رو گرفته بود جلوی در بهمون خوش آمد گفتن...

واسم عجیب بود که خونه تاریک بود و فقط نور کمی از پنجره ها می اومد... که البته بخاطر پرده ها اونم خیلی خیلی کم به نظر می اومد...

داخل خونه که شدیم با تعجب به اطرافم نگاه کردم... این دیگه چه تولدیه؟! دور تا دور یه سالن بزرگ شمع های قرمز که شکل قلب بودن توی جا شمعی های شیشه ای و خوشگل چیده بودن... می شد گفت یه دایره ی خیلی خیلی بزرگ که دورش مبل چیده بودن و همه نشسته بودن... اون بین نگام به تیرداد و سمر که کنار هم نشسته بودن افتاد...

سودا هم مثل من تعجب کرده بود... آرا خندید و گفت: چیه بابا؟! همه میان مات می شن؟! برین بشینید...

با سودا رفتیم و نزدیک علی و رها که تو بغل هم نشسته بودن نشستیم... سودا کنار رها نشست و آروم از پهلوش ویشگون گرفت که رها پرید...

علی سریع گفت: چی شد عزیزم؟!

رها: هیچی گلم... زنبور بود...

حالم داشت بهم می خورد....

علی که انگار می دونست منظور رها از زنبور کیه خندید و هیچی نگفت... فضا کلا ساکت بود... البته صدای پیچ پچای زوج ها می اومد ولی انگار کسی دلش نمی خواست این سکوت بشکند! واسه همین حرفاشونو تو قالب پیچ پچ به هم می زد...

آرا اومد وسط دایره و گفت: خب... اونایی که قبلا تو جشن تولد ما بودن می دونن قضیه چیه... ولی امشب چندتا دوست جدید داریم که انگار خیلی هم تعجب کردن!

بعد به من و سودا نگاه کرد و خندید: امشب قرار نیست اینجا بزن و بکوب باشه! البته هستا! ولی نه اونطور که شما فکر می کنید... قبلش بریم شام بخوریم که من گشنه مه...

همه پا شدن و رفتیم سمت یه سالن دیگه... انواع غذاهای رنگارنگ... البته انگار فقط واسه من عجیب بودن... چون بقیه خیلی معمولی مشغول شدن... از سر میز نگامو به هرکی که می شناختم دوختم... بی بی فری و دارو دستش کنار هم مشغول بودن و هر از گاهی پیچ پچشون به خنده تبدیل می شد...

تیرداد و سمر که خیلی معمولی کنار هم نشسته بودن و غذاشونو می خوردن... انگار نه انگار که نامزدن! یه لحظه با علی و رها مقایسه شون کردم! هیچ شباهتی نداشتن! سمر یه نگاه به من انداخت!

نگاهش یخ زده بود! انگار اتفاق پریشب فراموشش شده بود! یادش رفته بود که من نجسم! یه طوری نگاهم می کرد که انگار من نیستم! خالی!

اهمیتی ندادم و نگامو ازش گرفتم! ارمیا و چند تا پسر دیگه... اونام معمولی بودن... آرمین که کنار ارمیا نشسته بود و داشت منو نگاه می کرد... سریع نگامو چرخوندم سمت سودا که کنارم نشسته بود! داشت با چشاش ارمیا رو قورت می داد!

خنده م گرفت و یکم از غذام که نمی دونستم اسمش چیه رو گذاشتم تو دهنم! اییی! چقدر بدمزه بود! فکمو دادم جلو و چنگالو انداختم تو بشقاب...

ارمیا سرشو بلند کرد و با دیدن سودا بهش لبخند زد که سودا غش کرد!

-جمع کن خودتو تنه لش...

نگام کرد: ها؟!

-هیچی غذا تو بخور...

غذا خوردن که تموم شد همه باز برگشتن تو همون سالن... آرا یه موزیک آروم گذاشت و گفت: همه بیاین تانگو برقصیم...

زوج ها دست همدیگه رو می گرفتن و می رفتن وسط... سمر و تیردادم... همدیگه رو بغل کرده بودن و الکی تو جاشون وول می خوردن...

دم گوش سودا گفتم: اینا دارن چیکار می کنن؟!

سودا چشاشو گرد کرد: دارن می رقصن دیگه...

اخم کردم... این چه رقصیه؟! تو فیلما دیده بودم ولی فکر نمی کردم اینقدر مسخره باشه... دستمو گذاشتم زیر چونه مو بهشون خیره شدم! ارمیا اومد سمتمون و روبه ما گفت: خانوما کدومتون افتخار می دین؟!

خندیدم که سودا گفت: ماشالا چه خوش اشتهایین!

خنده م بیشتر شد: من که رک بگم بلد نیستم! سودا تو پاشو...

سودا با کمال میل پا شد و رفتن وسط... از کاراش سر درنمیاوردم! یعنی عشق اینقدر آدمو تغییر می ده؟! سودا هیچوقت به همین راحتی با هر پسری گرم نمی گرفت و بهشون رو نمی داد!

-چرا تنهایین؟!

سرمو چرخوندم که دیدم آرمین کنارم نشسته... چیزی نگفتم که گفت: همیشه گوشه گیرین؟!

-نه نه! برعکس! این چند روزه یکم ناخوش احوالم...

سرشو تکون داد و گفت: درسا چطور پیش می ره؟!

-خب! خوب نیست! عربی رو خیلی مشکل دارم!

انگار که خیلی خوش حال شده باشه گفت: این که خیلی خوبه... یعنی نه... می تونید رو کمک من حساب کنید...

تا خواستم سرمو برگردونم و جوابشو بدم نگاه خیره ی تیرداد و دیدم که از بالای شونه ی سمر به من نگاه می کرد!

اصلا نتونستم نگامو ازش بگیرم و جواب آرمینو بدم... همین طوری بهش خیره بودم... سمر سرشو بلند کرد و نگاش کرد... رد نگاشو گرفت و منو دید! هیچ عکس العملی نشون نداد! انگار از اون دسته آدمای نا امید بود...

رقصیدنشون که تموم شد همه نشستن سر جاشون! چه تولد چرتی! کسل کننده بود! آرمین پا شد و رفت یه گیتار آورد و همه از روی مبلا پا شدن و اومدن وسط شمعان نشستن... بغل تو بغل همدیگه... دخترا دست همو گرفتن و پسرا هم دست همدیگه...

دو گروه روبروی هم... جلوی من دقیقا تیرداد نشسته بود و سمت چپ و راستم سودا و رها... سمرم کنار رها نشسته بود... رها در گوشم گفت: اینا چرا همچین می کنن؟! این چه تولدیه؟!

شونه بالا انداختم: ارمیا می گفت خاصه! چه می دونم والا؟! رها؟!

-جونم؟!

خندیدم: من علی نیستم!

-مسخره! بنال!

-آها! سمر تو عروسی تون چیکار می کرد؟!

-دوست صمیمی عسله... وای علی خیلی باهات دعا کرد... آخرش گریه ش گرفت و گفت یعنی من ارزشم از اون دختره کمتره؟! علی م نه گذاشت و نه برداشت گفت: صد تای تو می ارزه به یه تار موی اون دختر پاک که امثال تو بهش می گن نجس...

بی اختیار لبخند زدم بهش...

آرا: خب کی شروع می کنه؟!

نامزدش: من...

سودا سریع گفت: آقا به ما هم بگید چه خبره دیگه...

آرا: امشب یه جورایی شب شعره... البته اشعار حافظ و سعدی نیست! همه یه قسمت یا اگه خواست کل یه شعرو به کسی که دوستش دارن چه تو این جمع باشه چه نه تقدیم می کنه! اگه خواست می تونه بگه به کی!

اومدم بگم من نیستم که آرا گفت: همه باید بخونن!

فرشته: بابا ما از این لوس بازی خوشمون نمیداد...

آرا خندید: اولش مسخره به نظر میاد! یه چند نفر که خوندن جالب می شه...

آرمین شروع کرد به گیتار زدن و نامزد آرا با یه لحن خنده دار شروع کرد به خوندن :

کل دنیا رو گشتم چشو وا کردم دیدم تو رستم
 حالا دیگه ولت نمی کنم دنبالت همه ش من
 ای تی جان قوربان جان چقده تو ماهی
 بگو واسم درست می کنی تو سبزی پلو با ماهی؟!

همه خندیدن و آرا می خواست پاشه بره بکوبه پس کله ی نامزدش...
 نامزدش: بابا من پشیمون شدم! دختر رشتی به ما نیومده من همون دختر آبادانی رو می خونم!
 باز همه خندیدن که نوبت به نفر بعدی که آرمین بود رسید...
 آرمین: آرمین عربی بزن...
 آرمین خندید و خوند:

نمی شه بی تو بود و نمی شه بی تو سر کرد
 هر جا که حرف عشقه باید تو رو خبر کرد
 با تو دارم می رسم من به آرزو هام
 خودت مپ دونی جز تو هیچکسی رو نمی خوام

آرمین همین چند یه ذره رو خوند و بعد گیتارو داد دست تیرداد: دیگه خودت بلدی بزنی که...
 تیرداد خندید و گیتارو گرفت و شروع کرد:

خانه خراب تو شدم به سوی من روانه شو
 سجده به عشقت می زنم منجی جاودانه شو

ای کوه پر غرور من سنگ صبور تو منم

ای لحظه ساز عاشقی عاشق با تو بودم

روشن ترین ستاره ام می خواهمت می خواهمت

تو ماندگاری در دلم می دانمت می دانمت

نور شمع ها که به صورتش می خورد زیبایی شو چندبرابر می کرد که نمی شد ازش چشم پوشید!

سرشو بلند کرد و یه نگاه به من انداخت و چشاشو بست:

ای همه ی وجود من نبود تو نبود من

ای همه ی وجود من نبود تو نبود من

چشاشو باز کرد و این بار به سمر نگاه کرد... نمی دونم چرا اما حس کردم دلم می خواد باز منو نگاه کنه... چون رها
پیشم بود نمی تونستم سمرو ببینم... واسه همین بی خیالش شدم... این بار نوبت ارمیا شد...

اونم بی حرف گیتارو گرفت و شروع کرد:

با این که دورم از تو اما برات می خونم

دلم می خواد بمونی تو پوست و خون و جونم

نرو از تو رویاهام دلم می گیره

با خیالتم خوشه برات می میره

نرو از تو رویاهام دلم می گیره

با خیالتم خوشه برات می میره

همون آهنگی بود که دیروز تو ماشینش گوش دادم...

ارمیا گیتارو داد به نفر بعدی که علی بود... علی گلوشو صاف کرد و گفت: اهم اهم! من یه آهنگ ار علی رها می خونم...
همه با تعجب نگاش کردن که گفت: چیه بابا! علی رها اسم یه خواننده س...
بعد شروع کرد:

مال هم می شیم ما امشب تا یه چند لحظه ی دیگه
فقط چشمام که باهات نیست دلمم همینو می گه
حالا می شه از نگاهت شوق دوست داشتتو فهمید
باورش اولاً سخت بود ندارم ذره ای تردید

به رها که محو علی شده بود نگاه کردم! بدبخت عاشق! خوندن همه ی پسرا که تموم شد نوبت به دخترا رسید... چند
نفری که خوندن نوبت به سودا رسید... اونم شروع کرد:

کاسه کوزه تو جمع کن برو از این خونه امشب
کاسه کوزه تو جمع کن برو که به خونه تو تشنه م

همه خندیدن که سودا گیتارو داد دست من! مونده بودم چیکار کنم! من که بلد نبودم بزنم! تیرداد گفت: بده من واست
می زنم...

گیتارو از جلوم برداشتم و بردم دادم بهش... اولش اومدم از زیرش در برم که گفتن نمی شه و همه خوندن تو هم باید
بخونی!

منم به اجبار قبول کردم تنها آهنگی رو که بلدم بخونم! نگامو به تیرداد که دستش روی سیمای گیتار منتظر شروع من
بود دوختم و خوندم:

زخم زبون مردمم واسه دل من عادیه

همه می گن قد تو نیستم آخه دستام خالیه

حالا می خوام بهم بگی آخر این قصه چیه؟

اونی که دوستش داری منم یا کس دیگه؟

سرشو بلند کرد و نگام کرد! از اون نگاهها که دل هر دختری رو می لرزوند! ولی دل منم لرزوند؟! چشامو بستم و سعی کردم بی اهمیت باشم!

اگه با من بمونی بی خیال حرف مردم

واسم مهم نیست که بیاد یه درد دیگه م روی دردام

بگو که دروغ می گن که تو منو دوست نداری

بگو بجز من تو دلت دیگه کسی رو نداری

سنگینی نگاهشو خوب حس می کردم... با این حال چشامو باز نکردم...

اگه که حرف تو هم با حرف مردم یکیه

تو هم می گی که زندگی مگه به این سادگیه

اگه تو منو نمی خوای فقط به من نگاه بکن

چیزی نگو خودم می فهمم اسم منو صدا نکن

اگه واست زیادی م می رم از اینجا بخدا

شایدم قسمت اینه که ما بشیم از هم جدا

غصه ی قلبمو نخور عادت داره به بی کسی

خودمو قانع می کنم که ما به هم نمی رسیم...

اونقدر رفته بودم تو حس که اصلا یادم رفته بود نمی خواستم بخونم! خوندنم که تموم شد چشمو باز کردم... برخلاف بقیه که می خوندن و همه یه چیزی می گفتن و مسخره بازی درمیاوردن و می خندیدن این بار همه ساکت بودن...

سکوت بینمونو سمر شکست... البته نه با حرف زدن... بلکه وقتی پرت شد به عقب جا شمع و افتاد و برگشت و شمع از توش افتاد و پارکت کف اتاق آتیش گرفت... آرا سریع دوید و با صندلش آتیش کمی که گرفته بودو خاموش کرد...

فکر کردم تیرداد میره سمت سمر ولی گیتارو انداخت و دوید بیرون... همه با تعجب به رفتنش نگاه کردن... آرا سریع خودشو به سمر رسوند... گنگ بهش نگاه می کردم... می لرزید... درست مثل تیرداد... گیج شده بودم! تیرداد دوید اومد تو و همه رو کنار زد و سریع به سمر یه چیزی رو تزریق کرد! با دقت نگاش کردم! همونی بود که دیشب به خودش تزریق کرد! سمر ام اس داشت! و...

تیردادم... اونم ام اس داشت؟! نمی دونم چرا اما حس کردم حالم داره دگرگون می شه! نه! امکان نداره! تیرداد نمی تونه ام اس داشته باشه!

چند دقیقه ای که گذشت سمر حالش جا اومد... همه با تعجب نگاش می کردن... هیچ کس حرفی نمی زد! یهو سمر زد زیر گریه و خودشو انداخت تو بغل تیرداد... تیردادم بلندش کرد و رفتن...

همین... و همه بهشون خیره شده بودن... هیچ صدایی از کسی در نمی اومد... آرمین سعی کرد جو عوض کنه: آرا پاشو برو کیکو بیار دیگه...

آرا هم الکی خندید: باشه بابا شکمو...

بعد پا شد و با مسخره بازی ضایعی کیکو آورد و بریدن... کادو ها رو بهشون دادیم و می خواستیم بریم که باز سر و کله ی تیرداد پیدا شد... همه نگاش کردن... بدون اینکه اهمیتی بده رو به من گفت: می رسونمت...

نمی دونم چرا اما حوصله ی سر به سر گذاشتنشو نداشتم واسه همین سریع پا شدم!

سوار ماشین که شدیم مونده بودم چی بگم... ولی هر جور شده بود باید ته و توه قضیه رو درمی آوردم... واسه همین گفتم: تو تک فرزندی؟!

فرمونو یه حرکت کوچیک داد: آره...

-باباتم؟!

نگام کرد: آره...

جا خوردم... ولی سعی کردم بروی خودم نیارم: یعنی هیچ وقت عمویی نداشتی؟! یا عمه ای؟!

بازم یه نگاه کوچیک بهم انداخت: یه عمه داشتیم که سال ها پیش مرده... قبل از فوت پدرم...

چشام داشت از حدقه در می اومد: عمو چی؟!

-من اصلا عمو ندارم...

به معنای واقعی کلمه جا خوردم! عمو نداره؟! گیج نگاش کردم... ولی نمی دونستم چی باید بگم! یعنی چی باید می گفتم که شک نکنه؟! مسلما نمی تونستم بگم ایا واقعا؟! خب بیشتر بگو! اون وقت یکی از همون نگاه های خشنش بهم می انداخت یا چشم غره می زد بهم!

پس زدم به جاده ی بی خیالی... ولی تا اومدم یه چی بگم گفتم: امشب می ریم خونه ی من...

تو جام جا به جا شدم: واسه چی؟!

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: هر روز داری یه بلایی سر خودت میاری! معلوم نیست فردا پس فردا خودتو کجا بندازی! یه روز لنگ می زنی یه روز می افی!

بعد با یه لحن خاص ادامه داد: نمی خوام اتفاقی واسه بچه م بیفته...

زیر لب به خودم و خودشو بچه ای که مونده بودم تو کارش فحش دادم... فردا حتما باید برم پیش یه دکتر دیگه! و البته پیش مامان پیری! باید بهش بگم که قبر خالی بوده!! زنیکه ی روانپزش... معلوم نیست چشه! ما رو فرستاده پی قبر خالی! اینم شانسه ما داریم؟! لب لب که بخیریم پوچه! قبر بابامونم پوچه! والا! حالا تازه این یارو می گه من اصلا عمو ندارم!

نفسمو دادم بیرون و به این فکر کردم که بدم نیست برم خونه ش... می تونم به سودا بگم به سمر خبر بده که من خونه ی تیردادم! ولی سمر که حالش بده! می ترسم بدتر بشه! ما که شانس نداریم! اینم می افته می میره می افته گردن من!

تیرداد جلوی خونه نگه داشت و هردومون پیاده شدیم... سوار آسانسور که شدیم تو آینه به خودم نگاه کردم! چقدر قایفه م با هونام یه ماه پیش فرق می کرد! توی این یه ماه چقدر اتفاقای پشت سر هم واسم افتاده بود...

تیرداد: حالت خوبه؟!

-ها؟! آره...

-پس چرا هی سرتو تکون می دی؟!

-چیزی نیست! یکم قاطی کردم! سمر حالش خوبه؟!

نگاشو به شماره هایی که داشتن عوض می شدن انداخت... در باز شد و اومدیم بیرون...

تیرداد: آره... چیزیش نبود!

-مریضه؟!

یه جوری نگام کرد و با یه لحن خاص گفت: یعنی می خوای بگی نمی دونی؟!

جا خوردم... ولی خودمو نباختم! شاید داشت یه دستی می زد...

-از کجا باید بدونم؟!

درو باز کرد و همونطور که می رفت تو گفت: می خوای بگی آرمین بهت نگفته؟!

سر در خشکم زد! دلم می خواست سرمو بکوبم به دیوار... ولی نه اینم قدیمی شده! دلم می خواست سرمو بزارم لای در آسانسور که وقتی بسته شد سرم از تنم جدا بشه! این جوری بهتر بود! وگرنه اگه همین طوری پشت سر هم به مغزم فشار می اومد بی تردید می پوکید...

تیرداد و رفت و وسایلشو جمع کرد... منم چیزی نداشتم که بردارم! چند دست لباس ساده... با کتابای تستمو و پایی! این خیلی مهم بود!

از اتاق اومدم بیرون... یه ساکم دست راستم بود و دوتا کتاب که تو ساک جا نمی شدن تو دست چپم... پایی هم خودشو چسبونده بود به پای راستم که اگه ساکو یه لحظه ول می کردم اون زیر له می شد!

تیرداد از اتاق اومد بیرون... روی اون حالتایی بود که نمی شد باهاش حرف زد! به عبارتی سگ بود! منم چیزی نگفتم! بی حرف ساکو کتابا رو از دستم گرفتم... یه نگاه بهشون انداخت و گفت: تو دیپلم داری؟!

سرمو تکون دادم...

اخم کرد: مگه نمی گی از پرورشگاه فرار کردی و شبا رو آسفالت می خوابیدی...

اومدم تو حرفش: می خوای اون روزا رو یادم بندازی؟!

همونطور که می رفت طرف در گفت: نه واسم جالبه که با این وضع چطور درس خوندی!

خیلی جدی گفتم: نهضت سواد آموزی!!!

سرشو تگون داد و رفت بیرون... منم دنبالش درو کلید کردم و راه افتادیم...

جلوی یه خونه ی دوبلکس نگه داشت... در مورد خونه ش نظری نداشتم! این روزا از این خونه ها زیاد می دیدم! اولش مامان پیری! بعدشم آرمین و حالا م تیرداد! فقط خونه ی ارمیا رو ندیدم!

من جلوی در ورودی پیاده شدم و تیردادم ماشینو برد تو پارکینگ... یه نگاه به حیاط انداختم! با چراغایی که پایه های کوتاهی داشتن و شکل قارچ سفید بودن روشن شده بود... بین چراغا هم یکی در میون شمشادایی که مربعی شکل داده شده بودن بود...

وسایلا رو برداشت و در ماشینو بست و اومد درو باز کرد و بهم اشاره کرد برم تو... همونطور که به سودا اس ام اس می دادم رفتم تو: اومدیم خونه ی تیری! امشب به سمر بگیم؟!

سرمو از رو گوشی بلند کردم و به اطرافم نگاه کردم! از دیدن خونه ش تعجب نکردم و چشم نیفتاد کف پام... انتظار همچین دم و دستگاهی رو ازش داشتم! ولی مشککش این بود که زیادی شلوغ پلوغ بود...

ناخود آگاه سوت کوتاهی زدم... این جا خونه س یا بازار شام؟! به قول رها شتر با بارش اینجا گم می شد! خندیدم و اومدم برم سمت یه مبل که یه چیزی زیر پام قل خورد... نگاه کردم که دیدم لیوان شراب خوری بود که قل خورد و رفت به پایه ی یه راحتی گیر کرد... با احتیاط از روی پلیوری که جلوی پام بود رد شدم...

تیرداد خنده ش گرفته بود: ببخشید خیلی وقته که اینجا رو مرتب نکردم... یعنی مستخدمم رفته مرخصی!

سرمو تگون دادم و با تعجب به یه ظرف شیشه ای که توش آب بود و توی آب قرص و دارو بود نگاه کردم... چرا توی آب بودن؟؟؟! تیرداد که رد نگامو دزدید سریع رفت سمت ظرف و برش داشت و رفت سمت آشپزخونه... کنجاو بهش نگاه کردم... وقتی به نتیجه ای نرسیدم شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت راه پله که یه اتاق واسه خواب امشبم پیدا کنم... به گویی که پایین نرده ها بود نگاه کردم... صورتمو عجیب غریب کرده بود... یکم عقب جلو شدم... دماغم گنده شده بود و پیشونی م بلند... رفتم جلو... حالا برعکس...

تیرداد: داری چیکار می کنی؟!

خنده م گرفت ولی گفتم: هیچی! می خوام برم یه اتاق پیدا کنم...

-آها! اتاق من سمت راسته...

سریع از پله ها رفتم بالا... توی یه راهروی کوچیک بودم که واسم اس ام اس اومد... بازش کردم...

سودا: آره دیگه... همه چیو که آماده کردی بگو من بهش زنگ می زنم...

به ساعت نگاه کردم... ده بود... با اینکه دلم شور می زد ولی جوابشو دادم: باشه... ساعت یازده بهت خبر می دم...

بعد یه نگاه به اطرافم انداختم... دوتا در تو راهرو بود... یکی سمت چپ و یکی سمت راست... درست روبروی هم... تیرداد گفت اتاقش سمت راسته... پس من باید برم تو سمت چپی!

درو باز کردم... خدا رو شکر اینجا مرتب بود... یه اتاق با یه تخت یه نفره و پرده های سفید مشکی! یه میز تحریر و صندلی مشکی و یه کمد دیواری و یه دست مبل سفید کل اتاق بود...

پای که دنبالم بود پرید رو تخت و غلت زد... دلم واسش غش رفت... چقدر این موجود نجس دوست داشتنی بود!!!

وقتی دید نگاش می کنم خودشو واسم لوس کرد و زبونشو درآورد... خنده م گرفت و مانتومو کندم... حوصله ی لباس عوض کردن نداشتم... تو فکر این بودم که چطور تیردادو بکشونم تو اتاقم... یعنی باید بازم از همون شیوه ی قرص خواب استفاده کنم؟! رفتم طرف پنجره و به بیرون نگاه کردم! بدبختی رعد و برق نیست که الکی مثل این فیلما که دختر لوسا سریع جیغ می زنن منم کولی بازی دربیارم و با داد و هوار بکشمش تو اتاق... پس باید یه فکر دیگه می کردم! یه نگاه به پای انداختم و یه جرقه ای به ذهنم زد... همون لحظه صدای باز و بسته شدن در اتاق تیرداد اومد... سریع به سودا اس ام اس زدم: حله...

به دقیقه نکشید جواب داد: فقط مواظب باش بچه ت دوتا نشه... دی

خنده م گرفت و رفتم سمت پای! ولی الان زود بود... لامپ اتاقو خاموش کردم... یه یه ربعی که گذشت سودا اس داد: بهش زنگ زدم گفتم نامزدت و یکی دیگه امشب باهمن... خودتو برسون... ولی نمی دونم بیاد یا نه...

مسلمای اومد... هرچی نباشه نامزدشه... پاشدم و رفتم سمت پنجره... پای هم که تو بغلم بود... گذاشتمش سر طاقچه و یه شکلات از تو کیفم برداشتم و بهش نشون دادم و بعدش پرتش کردم تو حیاط... صدای پارس پای بلند شد و بعدشم صدای من که الکی داد می زدم: تیرداد... تیرداد...

به دقیقه نکشید که تیرداد درو باز کرد و اومد تو... منم سریع خودمو انداختم رو تخت...

تیرداد: چی شده؟!

الکی صدامو لرزوندم: پای انگار یکی رو پشت پنجره دیده... منم می خواستم بخوابم یه سایه دیدم... پای هنوز به بیرون خیره بود و پارس می کرد... تیرداد یه نگاه مشکوک بهم انداخت و بعدش گفت: همین جا باش تا برگردم!

بعد می خواست از اتاق بره بیرون که سریع گفتم: نه نرو... من... من...

موندم چی بگم... هرچند از این لوس بازیای حالم بهم می خورد ولی سریع گفتم: می ترسم...

شصتتسو کشید گوشه ی لبش: خيله خب پس من می رم تو اتاقم باز چیزی شد صدام کن...

فکمو دادم جلو: نابغه می گم می ترسم...

لباشو جمع کرد که خنده ش معلوم نشه: خب می گی چیکار کنم؟!

هرچند گفتنش سخت بود ولی گفتم: امشب... اینجا... بمون...

چشاش مثل چشمای گوسفند تو کله پاچه زد بیرون... انگار که یه حرف خیلی خیلی عجیب شنیده باشه... ولی سریع به خودش اومد و رفت سمت یه مبل و سرشو هول داد عقب: باشه... تو بگیر بخواب...

به پایی که هنوز پارس می کرد نگاه کردم... خنده م گرفت! راهکارای سودا بود دیگه! شکلات دوست داره... یعنی اگه استخونم پرت می کردم اینقدر پارس می کرد؟!

خودشو مالید به صورتم و ساکت شد... منم روی تخت دراز کشیدم و پایی هم کنارم نشست و نگام کردم... تیردادم که روبه روم بود و نگاش به سقف خیره...

چند دقیقه ای گذشت!

حالا واقعا صداهایی از توی حیاط می اومد... ولی من بروی خودم نیاوردم... تقریبا مطمئن بودم سمره... چه جوری وارد خونه شده بود واسم سوال بود... حتما کلید داشت... به هر حال خونه ی نامزدش بود... تیرداد که حالا انگار حرفم باورش شده بود پا شد و رفت سمت پنجره... یه نگاه انداخت به بیرون ولی انگار هیچی ندید...

آروم صداش زد: تیرداد؟!

برگشت سمتم: بله؟!

خودمو لوس کردم: من می ترسم...

بهم لبخند زد: از چی؟! فکر می کردم قوی تر از این حرفا باشی! حتما گربه ای چیزی بوده که پایی اینجوری پارس کرده! ترس! من اینجا!

دلم می خواست عق بزnm ولی چیزی نگفتم... به جاش بهش خیره شدم! اومد سمتم... پایی از تخت پرید پایین... خنده م گرفت... اونم می دونست الان باید چیکار کنه... پا شدم نشستم... تیردادم کنارم لبه ی تخت نشست... هر دومون به هم خیره شده بودیم... من به این فکر می کردم که چرا سمر نمیاد... ولی تیرداد... نمی دونم به چی فکر می کرد...

هرچی که بود خوب نبود چون اخم کرده بود... حالت صورتشم یه جورایی بود! انگار یه حس دوگانه داشت! بین بد و خوب...

اومدم پاشم برم لامپا رو روشن کنم که سمر بفهمه دوتا آدم اینجان... ولی تیرداد دستمو کشید که باز افتادم رو تخت...

با تعجب گفتم: چیکار می کنی؟!

خم شد روم و سعی کرد نخنده: آخه تو چرا اینقدر خنگی؟!

چشام گرد شد: من؟!

این بار واضح خندید: پس کی؟! الان لامپا باید خاموش باشن!

آب دهنمو قورت دادم: واسه چی؟!

یکم بیشتر خم شد: نمی دونی؟!

سعی کردم بیشتر برم تو تخت... ولی لامصب سفت بود... حرکت نمی تونستم بکنم چون یه دستش یه ورم بود و دست دیگه ش یه ور دیگه م...

فکمو دادم جلو: چیو باید بدونم؟!

مودیانه خندید: چرا گفتی بمونم؟!

-خب... خب... چون می ترسیدم...

-فقط همین؟!

-ها؟! آره دیگه...

-مطمئنی؟!

داشت کلافه م می کرد! فاصله شم هی داشت کمتر می شد! مونده بودم چرا این سمر نیامد که حد اقل این ازم فاصله بگیره! عجب غلطی کردم اومدم اینجا ها! انگار سودا راست می گفت! اون شب که بی هوش بود من دستی دستی حمله شدم! امشب که بهوشه باید سه قلو حامله بشم! حالا فرض کنیم اون یکی هم هنوز بعد این همه دردسر نیفتاده سر جمع می شه چهار تا بچه...

تو چشای قهوه ایش که تو اون تاریکی مشکی شده بود نگاه کردم و اومد یه چیزی بگم که در محکم باز شد و جسم
سمر نمایان شد!!!

نگاه هر سه تامون یعنی منو تیرداد و پایی رفت سمت سمر... هر سه تامون ساکت بودیم...

و این سکوتو سمر شکست: خیلی پستی!!!

تیرداد پا شد رفت سمتش که سمر دستشو گرفت جلوش: هیچی نگو... خودم همه چیو دیدم...

تیرداد: خب؟!

سمر با تعجب نگاش کرد: خب چی؟!

-منم نمی خواستم چیزی بگم...

سمر: یعنی ارزش یه توضیحم نداشتم؟!

تیرداد خندید: مگه خودت نگفتی هیچی نگو...

سمر کلافه شده بود... تو اون لحظه حسشو درک می کردم... تیرداد گاهی بد حال آدمو می گرفت... نمی دونستم
بخندم یا نه...

تیرداد تا اومد دهن باز کنه که از دلش دربیاره سمر رفت از اتاق بیرون... تیردادم می خواست بره دنبالش ولی پشیمون
شد و همونجا موند... روی تخت نشستیم! باورم نمی شد به همین راحتی همه چیز تموم شد...

می خواستم از خوشحالی فریاد بزنم! پس دیگه مجبور نیستم با این پسر ی گند دماغ شب و روزمو بگذرونم! یه
گواهی واسه سقط جنین و بعدشم...

بعدشم چی؟! می رفتم پی خوش بختی؟! خوش بختی تو چی بود؟! همون خونه ای که حالا سندش به نامم بود؟! یا تو
برگه ی آزمایشی که ثابت می کرد من حروم زاده نیستم؟! البته اگه مرده ای باشه که ازش آزمایش بگیرن...

تیرداد چرخید سمتم... سعی کردم خودمو ناراحت نشون بدم: متاسفم... بخاطر من...

باز دوباره این شصتشو کشید گوشه ی لبش: نه خودتو ناراحت نکن! رابطه مون اونطور که تو فکر می کنی نبود...

کنجکاو شدم بینم منظورش چیه...

-یعنی همدیگه رو دوست ندارین؟!

خیلی راحت گفت: نه...

تعجب نکردم... انتظارش می رفت! ولی دلیل اون همه اصرار که از مامان پیری رضایت بگیرنو درک نمی کردم...

-پس چرا اینقدر به ازدواج باهانش مصری؟!

نشست رو تخت و به تکیه شو داد به دیوار... منم چسبیدم به دیوار...

اینبار از هم فاصله داشتیم...

-می خوای بدونی؟!

بی تفاوت گفتم: نمی خوای می تونی نگی!

-پس گوش کن...

تا اومد یه چی بگه پایی پرید بغلم... پشت گوشش ناز کردم و نگامو به تیرداد دوختم...

تیرداد نگاشو از پایی گرفت و گفت: قبل از سن نوجوونی بردنم یه کشور دیگه... شایدم دلش همین بود...

-دلیل چی؟!

-ام اس...

پس حدسم درست بود... اصلا به قیافه م که ببینه تغییر حالت می دم یا نه نگاه نکرد...

-هنوز دلیل مشخصی واسه این بیماری لعنتی پیدا نشده... ولی می گن یکی از دلایلش همینه... مهاجرت قبل از سن نوجوونی!

-خیلی دردناکه؟!

پوزخندی زد: اونقدر زیاد که دردشو حس نکنی!

متوجه ی حرفش نشدم... با لبخند شروع به توضیح داد: ببین... این بیماری چهار سطح داره... ام اس خوش خیم که تو این سطح حمله های کمی به شخص دست می ده و با بهبودی کامله... دومیش عود کننده و فرد کش یابنده س که من و سمر هر دومون بهش مبتلا شدیم... در واقع اکثر بیمارای ام اس با همین سطح شروع می کنن! حمله های پیش بینی نشده و توی حمله ی بیماری یه دوره ی آرومو سپری می کنن...

یه لحظه سکوت کرد و بعد گفت: با تشخیص و کمک دکتر می شه علائمو کم کرد و از شدت حمله ها جلوگیری کرد...
اون شبم تو بارون...

نگاش کردم... چیزی واسه گفتن نداشتم... پس ساکت شدم که خودش ادامه بده: اون شبم تو بارون بهم حمله دست داده بود... از یه طرفم تو بد جور اذیت می کردی...

خندید و ادامه داد: وقتی گفתי تنت داغه نمی فهمی داری می میری بدبخت می خواستم بخندم ولی نمی تونستم...

باز خندید و گفت: یا دیشب که بهم گفתי معتاد...

خودمم خنده م گرفت...

تیرداد: هیفته سالم بود که پدر و مادرم فوت شدن... این که به یه پسر بچه چیا گذشت بماند! اما اینو می دونم که روزایی که گذروندم بدتر از روزایی که تو گذروندی نبود... تو دانشگاه از یه دختر خوشم اومد... قبلش دوست دختر زیاد داشتم... ولی حسم به اون دختر معمولی فرق داشت... ابیگل...

-چی چی؟!

خندید: ابیگل! اسمش بود...

-آها... خب؟!

-اونم از من خوشش می اومد... پس مشکلی نبود! حد اقل در ظاهر! ولی من ابیگلو واسه خودم می خواستم! نه یه دوستی ساده! واسه همیشه می خواستمش...

-یعنی می خواستی باهاش ازدواج کنی؟!

سرشو تگون داد: آره... همه چی خوب بود تا اینکه فهمید من ام اس دارم... خیلی راحت ازم گذشت! منم از همین می ترسیدم... اما خب پیش اومد... خیلی بیشتر از اونی که فکرشو بکنم روم تاثیر گذاشت! یادم رفت بگم یکی از غلائم این بیماری افسردگیه...

سریع گفتم: پس واسه همین که سمر اینقدر حالی به حالیه؟!

بازم خندید: آره... می شه اینم گفت... سمر حتی تا خودکشی هم پیش رفته... بعد از ابیگل رابطه م با جنس مخالف بیشتر شد... یه جور خیلی بد... به طور حیوانی...

یه لحظه ازش ترسیدم... ولی سریع گفتم: نه نترس... مطمئن بودم اونایی که باهاشون بودم خودشونم از این وضع ناراضی نبودن... هیچ وقت به اجبار با کسی نبودم...

-خب؟! -

برگشتم ایران واسه تاسیس یه شرکت مهندسی بزرگ... ولی چوب لای چرخم انداختن...

\تا اومد ادامه بده صدای گوشیم بلند شد... می دونستم سوداس... پس قطع کردم و بهش اس ام اس دادم: حل شد... فعلا اس نده...

بعد به تیرداد نگاه کردم... بی اهمیت به من گفتم: واسه یه کاری مجبور شدم از پدر سمر کمک بگیرم... طی همین رفت و آمد با دخترش سمر آشنا شدم... وضعیت نرمالی نداشت... واسه همین ازش خوشم نمی اومد... قبول دارم که خودم سابقه ی خوبی ندارم ولی سمر فرق می کرد! شخصیت یه دختر ایرانی رو، حجب و حیاشو زیر سوال برده بود... پس چرا...

-صبر کن... سمرم درست مشکل منو داشت! وقتی نامزدش فهمید که ام اس داره ولش کرد!! یه جورایی درکش می کردم... گفتم بهم علاقه مند شده ولی می دونستم دروغ می گه! همون موقع بود که افسردگی شدید گرفتم و تا مرز خودکشی هم پیش رفت... هدفش فقط شده بود خارج که پدرش بهش اجازه نمی داد تا موقعی که ازدواج نکرده از ایران خارج بشه... پس به من گیر داد... منم درکش می کردم! اونم مشکل منو داشت... با یکم تفاوت! قرار شد که با هم ازدواج کنیم و پدر اون کار منو راه بندازه و منم کار اونو و برسونمش اون ور آب! ولی سمر این رابطه رو حفظ نکرد! حس می کردم داره بهم علاقه مند می شه ولی من اینو نمی خواستم... از یه طرفم نمی خواستم دوباره شکست بخوره! اما امشب...

به این جا که رسید ساکت شد... نمی دونستم باید چی بگم یا تو اون لحظه چیکار کنم! تو جام وول خوردم: ناراحت نیستی از اینکه سمر ولت کرد؟! -

-دیر یا زود باید این اتفاق می افتاد... از اولشم قرار نبود که بهم علاقه پیدا کنه...

-پس شراکت با پدرش؟! -

نگام کردم: شرکت تاسیس شده! ولی نمی خوام فکر کنه که ازش سو استفاده کردم! سهاممو می فروشم!

تعجب کردم: وقتی این همه زحمت کشیدی...

اومد وسط حرفم: حالا دلیل مهم تری دارم...

نپرسیدم چه دلیلی! سرمو خم کردم و خودمو با پایی مشغول کردم: ابیگلو خیلی دوست داشتی؟! -

خندید: آره... خیلی زیاد...

پاپی سرشو تکنون می داد... با تته پته گفتم: هنوزم... دوشش داری؟!!

نگام کردم... این بار نخندید... خیلی جدی گفت: نمی دونم...

-یعنی چی؟! مگه می شه آدم ندونه کیو دوست داره؟!!

-تو می دونی؟!!

غافلگیر شدم از سوالش... نمی دونستم چه جوابی بهش بدم...

تیرداد: تو کیو دوست داری؟!!

دستم از روی سر پاپی که خودمو باهاش مشغول کرده بودم برداشتم و سرمو بلند کردم و نگاش کردم: هیچ کس...

حالت صورتش هیچ تغییری نکرد... نه ناراحت... نه غم و نه شاد و نه هیچ حالت دیگه ای...

پا شد و گفت: خب انگار دیگه کسی تو حیا نیست... من می رم اتاقم... شبت بخیر...

و بدون اینکه منتظر جواب من بشه از اتاق رفت بیرون... منم سعی کردم فکرم از ایگل بگیرم و به این فکر کنم که

فردا خیلی کار دارم... باید یه سر به مامان پیری بزنم و بعدشم برم پیش یه دکتر دیگه... کاش می شد از آرمین تو درسام کمک بگیرم...

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم... سودا بود...

-چته سر صبح؟!!

تند تند گفت: آدرس بده پیام یه کار مهم دارم باهات...

تعجب کردم: چه کاری؟!!

-تو آدرس بده اومدم بهت می گم...

آدرس خونه ی تیردادو بهش دادم و چون دیگه خوابم نمی اومد پاشدم و به دست و صورتم یه آبی زدم و رفتم پایین

که با تعجب دیدم همه جا مرتبه... صداهایی از تو آشپزخونه می اومد... با حیرت به تیرداد که میز صبحونه رو چیده بود خیره شدم...

خندید: چیه؟! واسه تقویت بچه مه...

چشام افتاد کف پام... نه به اون خونه ای که دیشب دیدم نه به الآن... البته فرق چندانی نکرده بود... ولی خب باز خیلی خیلی بهتر از دیشب بود...

تیرداد: چرا اونجا واستادی؟! برو پایی هم بیار... واسش شکلات درست کردم! خیلی دوست داره نه؟!!

چشام گرد شد! این از کجا می دونست پایی شکلات دوست داره؟!!

خندید و یه بسته شکلات گرفت جلوم: زیر پنجره ی اتاقت بود...

آروم پلک زدم... سعی کردم عادی باشم... فکر کنم موفقم بودم... آهسته رفتم و پشت میز نشستم و مشغول خوردن شدم... اونم نشست رو به روم: امروز جایی کار داری؟!!

-می خواستم برم یه جایی ولی سودا قراره بیاد دنبالم... نمی دونم چیکارم داره...

-شب چی؟!!

نگاش کردم: تا شب خدا کریمه... چیزی شده؟!!

-نه نه! غذا تو بخور...

-تیرداد؟!!

انگار از دهنش پرید: جونم؟!!

کارد تو دستم خشک شد... نگامو از تیکه نونی که بهش کره می مالیدم گرفتم و بهش دوختم...

-عوارض ام اس خیلی زیاده؟! یعنی اونقدر که شخصو بکشه؟!!

-واسه چی می خوای بدونی؟!!

-خب... حالا بگو...

سکوت کرد و چند لحظه بعد در حالی که تو چشام خیره بود گفت: من حداقلش تا سی سال دیگه زنده م...

این بار شوکه شدم! این از کجا فهمید من منظورم چیه؟! صدای زنگ اف اف نگامونو از هم جدا کرد... تیرداد پاشد و رفت که درو باز کنه! می دونستم سوداس... چند لحظه بعد سرو صداش خونه رو گرفت که با جیغ جیغ می گفت: هونام کجاست؟!!

تیرداد: داره صبحونه می خوره...

پا شدم و رفتم بیرون... سعی می کردم به تیرداد نگاه نکنم! سودا با دیدنم سریع گفت: هنوز آماده نشدی؟! بدو که امروز کلی کار داریم...

رفتم بالا و سریع آماده شدم و برگشتم پایین... رو به تیرداد گفتم: پای اینجا می مونه...

سرشو تکون داد و آروم گفت: شب زود بیا...

سرمو واسش تکون دادم و با سودا زدیم بیرون...

سودا: این چش بود؟!

-کی؟!

-تیرداد؟!

-چش بود؟!

-ابله سوال منو از خودم نپرس...

-خب من چه می دونم! حالا چرا اومدی دنبالم؟!

با ذوق در ماشینشو باز کرد و سوار شد... منم سوار شدم... سریع گفت: دیشب که شما رفتین من ارمیا رو رسوندم...

با تعجب گفتم: مگه خودش ماشین نداشت؟!

-نیاورده بود...

ابرومو انداختم بالا: خب؟!

با ذوق صدای پخشو زیاد کرد: هیچی دیگه بهم پیشنهاد داد...

چشام گرد شد: نه؟!

-آره دیگه... نگفتم اونم دوستم داره؟! وای... امشب شامو با همیم...

-فقط دوستی؟!

-همینم واسم زیادیه... همین که باهش باشم بسه... اصلا از همین دوستی ها شروع می شه دیگه...

خندیدم: حالا داریم کجا می ریم؟!

پیچید تو یه فرعی: یه جای توپ... ولی بهت نمی گم کجا...

-سودا زود برگردیما... من باید برم پیش مامان پیری... بعدشم برم دکتر واسه این بچه ای که از هوا اومده...

خندید: خب بابا...

چند دقیقه بعد جلوی یه ساختمون بلند نگه داشت...

-اینجا کجاست؟!

-بیا حرف نزن...

شونه بالا انداختم و دنبالش راهی شدم... سوار آسانسور شدیم و توی طبقه ی هفتم پیاده شدیم... سودا زنگ یه واحدو زد که یه دختر جوون درو باز کرد... شال آبی و مشکی شو دور سرش به یه مدله عجیب بسته بود و یه طرفشو انداخته بود رو سینه ش... اشاره کرد که بریم تو...

داخل شدیم... یه نگاه به اطرافم انداختم... توی آپارتمان یه فضای عجیب داشت... دیوارای مشکی و مجسمه های ترسناک که توی ویتترین بودن... دو تا دختر جوون دیگه م روی یه مبل مشکی کنار هم نشسته بودن و پیچ پیچ می کردن! من و سودام رفتیم روی یه مبل رو به روشن نشستیم که در اتاق کناریمون باز شد و یه دختر با گریه اومد بیرون...

اونی که درو واسمون باز کرده بود سریع واسش یه لیوان آب برد... دختره که انگار ترسیده بود آبم نمی تونسست قورت بده...

خنده م گرفت: آوردیم سقط جنین کنیم؟! اینجا چه خبره؟!

خندید: خفه بابا... اومدیم احضار روح کنیم...

خنده رو لبم ماسید: چی؟!

تا سودا اومد جوابمو بده دختره گفت: برین تو...

سودا اومد پا شه که اون دوتای دیگه که روبرومون نشسته بودن گفتن: مگه نوبت ما نبود؟!

دختره خیلی جدی گفت: اینا زودتر وقت گرفته بودن...

چشام داشت در می اومد! واسه احضار روح باید وقتم گرفت؟! روح ها سر وقت میان و میرن! خنده م گرفته بود...

سودا: پاشو دیگه چرا نشستیی؟!

سرمو گرفتم بالا! اون واستاده و من نشسته بودم: گیرمون آوردی؟! از تو انتظار نداشتم... خیر سرت درس خوندی این مسخره بازیا چیه؟!

سودا: پاشو کم زر بزن!

بعد آروم گفت: من خودمم قبول ندارم این چیزا رو! آدرسشو از فری گرفتم دیشب! واسه خندیدن خوبه...

-سودا من الان کارای مهم تر از خندیدنم دارم...

-خب حالا همچین می گه کارای مهم انگار چه خبره؟! لش بیار دیگه...

با حرص پا شدم و دنبالش رفتم سمت اتاقی که اون دختره که هنوز گریه می کرد از توش دراومده بود... حالا چرا گریه می کرد واسم جای تعجب بود... سودا در اتاقو آروم باز کرد... تو ذهنم یه تصویر از زنی بود که شالشو مثل همون دختره بسته باشه... مسن و موهاش قرمز که از شال زده باشه بیرون... و یه لباس آستین کیمینو مشکی پوشیده باشه و یه گوی شیشه ای جلوش باشه...

ولی با دیدن زنی که پشت میز نشسته بود به کل برق از سرم پرید... یه زن با یه چادر مشکی و روبند روی صورتش دستاشو تو هم گره کرده بود و روی میز گذاشته بود...

/مات نگاش می کردم... سودا م کم از من نداشت!!! انگار اونم تصورات منو تو ذهنش داشت... زنه خندید و با یه صدای ریزی گفت: چرا وایسادین؟! بشینین...

دوتامون رفتیم و روی یه راحتی سمت راست اتاق نشستیم... منتظر نگامون می کرد ولی ما هنوز تو شوک ظاهرش بودیم...

-چه کاری از دستم برمیاد؟!

سودا زودتر از من خودشو جمع و جور کرد: اومدیم احضار روح کنیم...

روپندشو برداشت... یه دختر جوون... تو سن و سال ما... چشمای عسلی و ابروهای کشیده... گونه های برجسته ی خوشگل و لب و دهن نجیب... بینی ش یکم گوشتی و بزرگ بود ولی زیبایی بقیه ی اجزای صورتش این نقصو پوشونده بود... خندید: همه واسه همین کار میان اینجا...

سودا: خب پس چرا پرسیدی؟!

جا خورد... ولی خودشو نباخت... این کاره بود... از همه جالب تر واسم این بود که سودا خطاب بهش از فعل جمع استفاده نکرد...

دختره: روح کی؟!

سودا خندید: مگه باهات آشنا نیستن؟!

دختره: منو مسخره کردی؟!

سودا: نه والا... خب چون تویی روح...

بعد چرخید سمت من: هونام اسم بابات چی بود؟!

بهش چشم غره رفتم و زمزمه کردم: اشرف صالحی!

سودا هم حرف منو بلند تکرار کرد: اشرف صالحی!

دختره دستشو برد زیر میز و دو تا کاغذ و یه زیر استکانی از کشوش درآورد... یه دفترچه یادداشت کوچیک و یه خودکارم گذاشت رو میز: سوالاتو بگو...

سودا: من یا این؟!

دختره داشت کلافه می شد: این اشرف صالحی کی تون می شه؟!

سودا: پایای دوستمه...

دختره: چرا میخواین روحشو احضار کنید؟!

سودا: می خوام ببینم پایا ش هست یا نه؟!

دختره خودکارو انداخت رو میز: مگه نمی گی باباشه؟! پس یعنی چی می خوای ببینی هست یا نه؟!

قبل از اینکه سودا بیاد باز بیچونتش گفتم: معلوم نیست پدرم باشه یا نه! شما احضارش کن!

می خواستم ببینم واقعا چیکار می کنه...

دختره: خب فقط همین یه سوالو ازش داری؟! من دخترت هستم یا نه؟!

سودا: نه باو! پپرس اگه باباش نیست پس کی باباشه؟!

چپ چپ نگاش کردم...

دختره: همینا؟!

سودا: نه نه! من شنیدم مرده ها از همه چی خبر دارن! بپرس ارمیا واقعا منو دوست داره یا نه؟!

دختره: ارمیا کیه؟!

سودا: تو چیکار داری؟! تو ارواح شناسی! دوست پسر منو با اینا قاطی ش نکنا! فقط بپرس دوسم داره یا نه!

دختره اینم نوشت و گفت: همینا؟!

باز دوباره سودا گفت: نه نه! ببین اگه واقعا ارواح از همه چی خبر دارن بپرس نقشه ی گنج دزدان دریایی کجاست؟!
جون تو خیلی بهش فکر کردم! از هونام که خیری بهمون نرسید لا اقل از باباش برسه...

دختره خنده ش گرفته بود... باز دوباره خودکارو انداخت رو میز و دستشو زد زیر چونه ش: دیگه سوالی نیست؟!

سودا سرشو تکون داد: نه فعلا که چیزی یادم نیست حالا باز یادم اومد از خودش شخصا می پرسم...

دختره نگام کرد... منم منتظر بودم ببینم واقعا می خواد چیکار کنه؟!

سودا: حالا قیافه شم معلوم می شه؟!

دختره: نه! اگه سوالی نیست شروع کنیم...

سودا: چرا چرا یه چیزی یادم اومد! ببین ما سونوگرافی رفتیم ولی بهت نمی گم بچه چیه! تو بپرس ببین این جنازه چی می گه!

دختره از شدت عصبانیت داشت منفجر می شد... پوفی کرد و اون دوتا کاغذی که از تو کشو درآورده بودو گذاشت رو میز و زیر استکانی رو گذاشت وسطشون: بیاین جلو...

و به دوتا صندلی که رو به روش بود اشاره کرد... من و سودا رفتیم روی صندلی ها نشستیم...

دختره: یادتون باشه تو حین احضار هیچکی نباید یه کلمه هم حرف بزنه!

سودا: حرف که نه ولی خب گاهی یه صداهایی هم ناخودآگاه...

پریدم وسط حرفش: شروع کن...

کاغذ رو برگردوند... دو تا کاغذ قرمز رنگ تو ابعاد کوچک که روی یکی شون نوشته بود: بله... رو یکی دیگه شون: خیر...

دختره: هر سوالی که ازش دارین باید با "آیا" شروع بشه... وگرنه جوابی نمی گیرین...

سودا: آیا ارمیا سودا را دوست می دارد؟! آیا تو پدر هونام هستی؟! نیستی اگر، چه کسی می باشد آیا؟!

خنده م گرفته بود... آروم زیر گوشش گفتم: کم چرت و پرت بگو...

سودا م خندید و آروم گفت: اومدیم بخندیم دیگه....

نمی دونم دختره چیکار کرد که لامپا خاموش شدن... احتمالا یه کلید زیر میزش بود...

سودا با یه لحن مسخره گفت: یا امام زمان... غلط کردم...

حالا دیگه دختره هم خنده ش گرفته بود... ولی سعی می کرد نخنده...

دختره: خب دیگه ساکت می خوام احضار کنم!

سودا: ببین اومدی نسازیا! یعنی چی که قیافه ش معلوم نمی شه؟! اومدیم یکی دیگه تو نوبت بود پرید جلو بعد من از کجا بفهمم راست می گه یا دروغ؟!

دختره: من قراره احضار کنم یا نه؟! پس ساکت باش و بزار به کارم برسم...

سودا جدی شد: چقدر گیرت میاد؟!

دختره: اونقدری هست که شکمو پر کنه...

با تعجب نگاش کردم... چقدر زود خودشو لو داد... نگاشو از دوتا کاغذ جلوش گرفت و به سودا نگاه کرد... سودا دستشو باز کرد و با همون لحن جدی ش که گاهی منو می ترسوند گفت: پنج برابر یه ویزیتو بهت می دم کارمو راه بنداز...

این بار با تعجب به سودا نگاه کردم...

دختره: چه کاری؟!

-ببین یه پیری هست که اینجوریا موقور نمیاد... می خوام واسم بترسونیش که زبون باز کنه...

دختره: من یه ویزیتم سی تومن... پنج برابرش می شه صد و پنجاه تومن...

سودا خندید: دندون گردی ولی قبوله...

بعد به من اشاره کرد که پاشم... مونده بودم تو کاراش...

دختره: من دوتا مشتری دیگه دارم... ردشون کردم می ریم...

سودا سرشو تگون داد و باز به من اشاره کرد پاشم... ولی من با نگاهم ازش سوال داشتم...

سودا: ایا پاشو بیا بیرون بهت می گم!

فکمو دادم جلو و پا شدم و باهم رفتیم بیرون... اون دوتا سریع پا شدن تا جای ما برن... خبری از اون که درو باز کرد نبود!

اونی م که گریه می کرد دیگه آرام شده بود... قبل از اینکه سودا واسم چیزی رو توضیح بده رفتم نزدیکش: تو اون اتاق چی شد که گریه کردی؟!

نگام کرد و با بغض گفت: بابام ازم راضی نیست...

سودا: اونوقت از کجا فهمیدی؟!

-به خانوم گفتم پیروسه پدرم ازم راضیه یا نه که زیر استکانی رفت سمت خیر...

با تعجب گفتم: خودش رفت؟!

-نه! خانوم بردش...

اخم کردم: یعنی چی؟!

-روح بابام دستشو برد اون سمت دیگه...

با چشای گرد شده و دهن باز نگاش کردم! آدما گاهی چقدر می تونن احمق باشن؟!

سودا خندید: تو چند کلاس سواد داری؟!

-لیسانس معماری!

سودا سرشو به چپ و راست تگون داد: تو که از علم دنیا خبر داری چرا به این خرافه ها اهمیت می دی؟! بجای اینکه بیای روح باباتو سرگردون کنی برو شب جمعه واسش خیرات بده و دوتا صلوات بگیر نه اینکه اینجا آبغوره بگیری که دست خانوم رفت سمت خیر... حتما بهت گفته پول بده بهم باباتو راضی کنم نه؟!

بعد دوباره خندید... چپ چپ نگاش کردم... گوشی دختره زنگ خورد... جواب داد: الو... نه! نه! الآن میام...

بعد کیفشو برداشت و رو شونه ش انداخت و گفت: خدافظ...

سودا: شب جمعه یادت نره! آبغوره ی الکی م روح باباتو اذیت می کنه!

دختره: تو که این چیزا رو قبول نداری خودت چرا اومدی اینجا؟!

سودا خندید: تماشای حماقت مردم... خوش باشی!

دختره باز خداحافظی کرد و رفت... سریع برگشتم سمت سودا: قضیه ی این صد و پنجاه تومن چیه؟!

سودا: مگه نمی گی قبر خالی بود؟!

-آره...

-مگه نمی گی مامان پیری حرف نمی زنه؟!

-آره...

-مگه نمی گی می خوام ببینی بابا ننه ت کین یا نه؟!

کلافه گفتم: آره...

-مرض آره... خب اینو می بریم پیش مامان پیری بترسوندش اونم به حرف بیاد دیگه! می گیم روح باباتو اونجا احضار

کنه مامان پیری بترسه و بگه قضیه چیه!

-برو بابا!

بعد رفتم سمت در که سودا دوید دنبالم: کجا؟! من صدو پنجاه پای این کار پول گذاشتم!

انگشت اشاره مو زدم رو پیشونی ش: کله... من هونامم... یادت که نرفته... خودم ازش حرف می کشم...

-خیله خب بابا! همچین می گه هونامم انگار کیه! پس تو رو خدا بزار ازش یه سوال دارم...

-چه سوالی؟!

-ارمیا رو که از خیرش گذشتم بزار بینم این نقشه گنج کجاست!

هم خنده م گرفته بود از کاراش هم عصبانی شده بودم... اومدم برم که باز دستمو گرفت: شوخی کردم بابا بی جنبه...

-خب بریم دیگه...

بعد دستشو کشیدم و نذاشتم بیشتر وراجی کنه! سوار ماشین شدیم...

رومو کردم سمت پنجره: حالا چرا چادر سرش بود؟!

فرمونو چرخوند: اینا روشای جدیده! قبلا مد روز بودن الان حزب الهی شدن که مشتری جمع کنن!

-با چادر؟!

-آره دیگه! طرف تو نگاه اول می گه وای این چه آدم خوبی! پوشیده س حتما کارشم خوبه دیگه!

پوزخند زدم: روبندم زده بود...

-این دیگه خیلی پاک بود...

-!!!! کجا می ری رد کردی که...

-مگه تو واسه آدم اعصاب می زاری؟!

بعد جفت راهنما زد و همونطور که دنده عقب می گرفت گفت: قضیه ی همون فقط یه ایرانی می تونه با جفت راهنما وسط بزرگراه دنده عقب بگیره س ها...

خندیدم: خوبه خودت می گی!

پیچید تو خیابون... جلوی خونه ی مامان پیری نگه داشت...

-تو نمیای؟!

-قربونت فکر کنم تنها بری بهتره! فقط مواظب باش پیری یه نخوردت...

-نه بابا بیچاره اونجوریام نیست!

با بدبینی گفت: این پیری که من دیدم کلا یه جورایی یه...

بعد تک بوقی زد و اومد گازشو بگیره و بره که گفتم: سودا یکم مراقب باش باز تصادف می کنی ها!

خندید: تا چهار نشه چاره نشه!

بعد گاز داد و جاده رو پر از خاک کرد و رفت! دختره ی دیوونه! قبلا که دوبار تصادف کرده بود می گفت تا سه نشه بازی نشه... کارم به بیمارستان نمی کشه... سومین بارم که با تیرداد تصادف کرد و حالا می گه تا چهار نشه چاره نشه! خدا می دونه چهارمی کیه...

سرمو تکونی دادم و زنگ درو فشار دادم... طبق معمول پریسا اومد پیشواز: خوش اومدین... خانوم بالان... برم صداشون کنم...

-نه نه! اتاقش کدومه؟! بگو خودم می رم...

-من راهنماییتون می کنم!

بعد جلو تر از من راه افتاد! منم پشت سرش...

-خیلی وقته اینجا کار می کنی؟!

-یک ساله...

-مامان بابات کجان؟!

-پدرم فوت شده و مادرم سالمندانه...

سرمو تکون دادم و دیگه چیزی نپرسیدم... جلوی یه در بزرگ واستاد... اون بار که اینجا قایم شدم به این در توجهی نکرده بودم...

-مرسی تو دیگه برو...

سرشو تکون داد و رفت پایین... ضربه ای به در زدم و آرام بازش کردم! روی یه کاناپه ی خوشگل نشسته بود و پاشو رو پاش انداخته بود... طبق معمول کت و دامن مشکی! این بار پوشیده نبود! مثل روز اولی بود که دیدمش... واسم سوال شده بود که چرا همیشه مشکی می پوشه؟!

با دیدنم بدون اینکه کوچیکترین لبخندی بزنه با همون حالت مستبد همیشگی ش به روبه روش اشاره کرد که یعنی بیا و اینجا بشین... یه لحظه فکر کردم که بیچاره پریسا چطور در طول روز اخلاق اینو تحمل می کنه؟!

رفتم و روبه روش نشستم! ازش نمی ترسیدم! حسابم نمی بردم! ولی بخاطر سنش چیزی بهش نمی گفتم! هه! هرچی نباشه ننه بزرگمه دیگه...

مامان پیری: می دونم واسه چی اومدی!!! بالاخره یه روز باید می فهمیدی هویتت چیه! واسم عجیب بود که چرا تو فکر نبش قبر افتادی! به هر حال...

بعد خم شد و یکی از شیرینی های خونگی که احتمال می رفت دست پخت پریسا باشه رو برداشت و گفت: نمی خوری؟!

-میل ندارم...

-خوش مزه س...

خیلی جدی گفتم: میل ندارم...

خندید: مثل مامان بزرگت سرتقی!!!

گیج نگاش کردم! مامان بزرگم؟! پس خودش چی بود؟! اگه منظورش به مامان مامان فرضی م باشه که این گفته بود که ننه م خودکشی کرده! پس حتما ننه ی ننه م هم ندیده... پس...

نذاشت بیشتر درگیر بشم و شروع کرد: یه عمارت بزرگ بود... خیلی بزرگ... عروس اون عمارت من بودم... یه عروس زیبا و...

سکوت کرد...

پرسیدم: زیبا و...؟!

زهر خندی زد: زیبا و مغرور...

دوباره ساکت شد و یه گاز دیگه به شیرینی ش زد... داشت حرصم می داد! ولی چاره ای جز تحمل نداشتم!!

نیمه ی شیرینی شو گذاشت تو پیش دستی جلوش و نگام کرد... منم نگامو از اون شیرینی نیم خورده گرفتم و بهش دوختم...

مامان پیری: اونقدر مغرور بودم که یادم رفته بود کیم! خانم بودم! زن ارباب... به هیچکی محل سگ نمی دادم! از تنها کسی که حساب می بردم صالحی بود... خان بود! ارباب بود! همه ازش حساب می بردن! اونقدر زیبا بودم که خانی که همه ازش حساب می بردن مثل پروانه دورم می چرخید! شاید همین مغرورم کرده بود... و این غرور بهای سنگینی واسم داشت...

نفس عمیقی کشید... حالا دیگه نگاش به من نبود! به یه نقطه ی نامعلوم بود! انگار که توی همون عمارت باشه! احتمالا همونی بود که امجد ازش حرف می زد...

همونطور که به همون نقطه که نمی دونستم دقیقا کجاست و احتمال می دادم به دستگیره ی در باشه خیره بود ادامه داد: قصه ی نامادری سفید برفی رو شنیدی؟! خودشیفتگی که داشت؟! مثل اون روزا آینه به دست می گرفتم و پایین یه درخت بزرگ که پشت عمارت بود می نشستم و به خودم نگاه می کردم!

بهش نگاه کردم! بلوف نمی زد! با این سنش معلوم بود که تو زمان خودش خیلی زیبا بوده...

مامان پیری: بین همه ی اون خدمه ها یه دختر خوشگل بود! اسمش نسیم بود! از منم خوشگل تر! ازش بدم می اومد! تو نگاش آتیش بود! عقده بود! ولی من سالار بودم! سرور بودم! بهش محل نمی دادم! از حرصش کارای سختو به اون می دادم! مجبورش می کردم همه ی لباسامو ببره و بشوره! به بقیه اونقدر سخت نمی گرفتم! اونم هیچی نمی گفت! فقط نگام می کرد! با عقده! همون نگاش جری ترم می کرد که بیشتر اذیتش کنم!

سر تو درد نیارم که یه سالی گذشت و پیچ پیچ ها شروع شد بین مردم که زن خان نازا ست! خلاصه خیلی حرفا بود که جایز نیست بگم! همین قدر بدون که حرف زیاد بود!!! هیچی دیگه کم کم خودمم داشتم نگران می شدم! اون زمان که مثل الان نبود یه زن بچه دار نشه و با کلی دوا و دارو باوروش کنن! خلاصه یکی بهم بیدمشک و عسل می داد! اون یکی زرشک و شکر می داد!

خندید و ادامه داد: حامله شدم! دیگه تو عمارت ولوله افتاده بود... صالحی یه هفته سور داد! داشت پسر دار می شد! نه ماه چه طوری گذشت بماند ولی بعدش دیگه رنگ خوشی ندیدم! بچه دختر بود... اسمشو گذاشتم اشرف...

مات نگاش کردم! یعنی قبری که ما نبش کردیم در واقع مال عمه م بوده؟؟؟!

وقتی حالت صورتمو دید خندید: نه! صبر کن! اشرف بزرگ می شد و ابهت من کم! دیگه خان دور و برم نبود! منم دیگه حامله نمی شدم! چند ماهی که گذشت می دیدم سر و گوشش می جنبه! ولی چی می تونستم بگم؟! خان بود...

چند ماه دیگه که گذشت شکم نسیم بالا اومد...

به این جا که رسید دوباره سکوت کرد و نیم خورده ی شیرینی شو برداشت و انداخت تو دهنش... شیرینی شو که خورد ادامه داد: صالحی نسیمو عقدش کرد! حالا دیگه نسیم واسم ناز می کرد! افه می اومد! اشرف یه ساله و خرده ای سنش بود که پسر نسیم به دنیا اومد! اسمشو گذاشت اشرف...

خنده م گرفت! انگار اسم قحط بود که هی دختر و پسر می زاشتن اشرف...

-اون دیگه چرا گذاشت اشرف؟!

مامان پیری: عقده... خیلی ازم عقده داشت! حقم داشت! اون موقع صالحی واسه یه کاری رفت شهرستان... نسیم که حالا شده بود سوگولی تا می تونست اذیتم می کرد! حرفش برو داشت! نمک به حروم اشرف منو خیلی اذیت می کرد!

واسه منم پشت چشم نازک می کرد! روز به روز خوشگل تر می شد و من ارزشم کم تر... صالحی دیگه محلم نمی داد! ای کور شه همچین مردی که تا یه زن خوشگل تر از زن خودشو می بینه اختیار از کفش می ره...

دو تا اشرفا بزرگ می شدن! دخترم یه پاش یکم لنگ می زد! نسیم بچه شو مجبور می کرد اشرف منو مسخره کنه و زیر پاش سنگ بندازه! اشرف منم کاری نمی تونست بکنه! منم هیچی نمی گفتم! نمی تونستم بگم!

یادمه یه دفعه زیر اون درختی که می نشستمو کنده بودن واسه سوزوندن ریشه هاش... تابستونا اونجا حشره زیاد جمع می شد! درختم خیلی بزرگ بود! اون زمون ریشه رو می سوزوندن که درخت خودش خشک بشه! اینجوری از چوبش خوب می شد استفاده کرد... بهتر از قطع کردن بود...

اون روز توی عمارت دنبال اشرفم گشتم! نبود! توی حیاط گشتم! نبود! رفتم پیش پسر نسیم! داشت تو حوض ماهی می گرفت! گفتم اشرف کو؟! می گرفت! گفتم اشرف کو?!

گفت نمی دونم با مامانم رفتن حیاط پشتی!

رفتم تو حیاط پشتی! رفتم نزدیک درخت... دیدم یه جا خیلی حشره جمع شده!

نفس عمیقی کشید و با یه لحن که سوز داشت گفت: نسیم اشرفمو هول داده بود تو اون چاله... حشره ها زده بودن بهش و دخترم چون لنگ می زد نمی تونست پاشه... فقط گریه کرده بود و داد زده بود و هیچکی بهش نرسیده بود...

رو سر بچه م پر از عنکبوت و حشره بود... ریشه ی درخت که زده بود بیرون افتاده بود روش... بغضم گرفت و همونجا قسم خوردم که تلافی کنم!

بهش گفتم: گریه نکن مادر! درت میارم...

بچه م از ترس هیچی نگفت! صداشم در نمی اومد! صداش کردم: اشرفم! دخترم! دستتو بده به مادر! بازم صداش در نیومد!

اشک از چشماش چکید پایین: دخترم از ترس سخته کرده بود! اشرفم تو سن شیش سالگی زنده به گور شده بود!

به این جا که رسید حق هقش اتاقو پر کرد! باورم نمی شد! یه مرگ تا چه حد می تونست دردناک باشه؟! ولی اون درخت خشک شده! همونی بود که من اون شب... باورم نمی شد...

دلم داشت می ترکید! می خواستم داد بزنم به حال اشرف! مگه اون دختر چه گناهی داشت؟! مامان پیری اشکاشو پاک کرد و گفت: دخترمو از اون گودال لعنتی در آوردم! تن بی جونشو! اشک چشمای خوشگلش هنوز خشک نشده بود! کاش یکم زودتر رسیده بودم! بغلم گرفتمش و رفتم سمت عمارت! داد زدم که مردم بیاین ببینن دخترم مرده! از

دست شماها سخته کرده! نسیم یه گوشه واستاده بود و فقط نگاه می کرد! عقده هنوز تو نگاش بود! آتیش چشماش هنوز روشن بود! قسم خوردم که به آتیش بکشونمش...

ولی اون موقع کاری ازم برنمی اومد! اشرفمو تو همون باغ تو قسمتی که همه ی اجدادو دفن می کردن چال کردم! نه گزاشتم اون گودالو پر کنن و نه گذاشتم ریشه رو بیشتر از این بسوزونن! روزا دیگه به جای اینکه اونجا تو آینه به خودم نگاه کنم به گودالی که دخترمو تو خودش کشته بود نگاه می کردم و ضجه می زدم و قسم می خوردم که تلافی کنم!

یه هفته بعدش صالحی اومد و موضوعو که فهمید یکم دلداری م داد و اون شب پیشم موند! بعدشم باز برگشت پیش سوگولی ش! انگار نه انگار که چیزی شده باشه!

همون یه شب که پیشم بود کافی بود تا دوباره باردار شم! خدا بهم رحم کرده بود! دوباره تو صورتم نگاه کرده بود ولی باز ناشکری خودم بود! این بار کمتر دور و برم پر بود! خانوم هنوز نسیم بود! چو انداخته بودن که زن اول خان دختر زائ! ولی باز من حامله بودم! از خان! نه ماه گذشت و بچه به دنیا اومد! این بار پسر!

این که چیا شد و باز چه جشنی تو عمارت بود بماند! همین قدر بدون که نسیم ترسیده بود! هرچی نبودم زن اول خان بودم! حالا هم که پسر زاییده بودم! یه پسر خیلی خوشگل!

آهی کشید و گفت: تیرداد عین هو باباشه...

تعجب کردم: پس پدر من چی؟! اون چی شد؟!

زهر خندی زد: صبر داشته باش...

نفس عمیقی کشید و گفت: خسته شدی؟! به پریسا بگم چیزی بیاره بخوری؟!

-نه نه! ادامه بدین!

سرشو تکیه داد و گفت: چیزی خواستی بگو! جونم برات بگه که اسم پسرمو گذاشتم محمد... روزبه روز خوشگل تر می شد! پسر نسیمم خوشگل بود آ! ولی محمد من یه چیز دیگه بود... با وجود محمد درد از دست دادن اشرف کمتر شده بود واسم ولی فراموشم نشده بود! حالا دیگه بین من و نسیم جنگ بود! هر دومون پسر داشتیم... هر دومون خوشگل بودیم... صالحی هم بی خیال هر دو مون به این افتخار می کرد که دوتا پسر داره...

یه شب پیش من بود یه شب پیش نسیم... من پیشش از نسیم بد می گفتم نسیم پیشش از من بد می گفت... خلاصه بگم گذشت و گذشت که پسر بزرگ شدن... اشرف نمی خواست زن بگیره... ولی دور برداشته بود و با خیلی از دخترا می پرید... نسیمم بهش افتخار می کرد...

محمددم درگیر درس و دانشگاهش بود...

همون موقع ها بود که صالحی مرض قلب گرفت و یه سگته ی ناقص زد و مرد! دلیلم هم هیچوقت نفهمیدیم... واسم سخت بود! هرچی نبود شوهرم بود! باهانش روزای خوبی داشتم! هرچند سرم هوو آورد ولی اون موقع به مرد یه زن دار می گفتن....

خنده م گرفت... خودشم خندید و سرشو تکون داد: مردم جاهل بودن دیگه... اوایل انقلاب بود و اوضاع قاراش میش... اشرف هنوز با دخترا بود و محمد پی درسش... محمددم از یه دختر نجیب و خان زاده که خیلی خوشگلم بود خوشش اومده بود... اسمش سمانه بود... ماشالا هزار ماشالا عروسم یه تیکه جواهر بود... خدا رحمتش کنه! درس محمد تموم نشده بود که عقد کردن... نسیم مریض بود... چون اوایل جوونیش زیاد کار کرده بود کمر درد داشت... زانوهایم درد می کردن...

سمانه یه پسر خوشگل واسمون آورده بود که اسمشو گذاشتن تیرداد... اونقدر نوه مو دوست داشتم که حاضر بودم بمیرم واسش... زود بود بچه آورده بودن ولی قدمش خیر بود...

چند سالی گذشت... اشرف گندکاری هاش روز به روز بیشتر می شد! من و نسیم دیگه کاری به کار هم نداشتیم! اون اونور عمارت بود و من اینور عمارت...

سال شصت و هشت بود... جنگ بود... همون موقع ها بود که اشرف گند بالا آورد و یه دختر ازش حامله شد... تو شهر بهش تف و لعنت می انداختن! دختره چو زده بود که اشرف نامرده... چون اشرف قبولش نکرده بود اینطور گفته بود... نسیم که اینا رو می شنید حالش بدتر می شد... اشرف رفت دنبال دختره ولی تو راه تصادف کرد و جا به جا مرد... نسیم که اینو شنید پنج دقیقه بعدش سگته کرد... بیچاره آخرای عمرشم بود...

هردوشونو تو عمارت قبر کردیم... چند ماه بعدش رفتیم دنبال دختره... بچه رو با مشخصات صالحی داده بود پرورشگاه و بازم حامله بود... از اشرف و مادرش و زن و بچه ش بیزار بودم... دختره رو از پرورشگاه نگرفتم... نوه ی من که نبود...

تو چشم زل زد و گفت: اشرف منو اونا زنده به گور کردن... منم بعد از اینکه محمد و سمانه و بچه شون رفتن خارج قبرشو کندم و جنازه ی باباتو که هنوز نیوسیده بودو سوزوندم... خودم سوزوندمش... حتی به سنگای داخل قبرشم رحم نکردم! قبرو پر کردم و یه سنگ قبر جدید بدون تاریخ فوت زدم که کسی نفهمه کی مرده! چون واقعا معلوم نبود چه روزی مرده و چه روزی سوخته... بعدشم اون عمارتو واسه همیشه ترک کردم... انتقاممو گرفته بود... هرچند از مرده ش... نسیم بچه ی منو زنده به گور کرد و منم بچه ی اونو گور به گور...

اینا رو گفت و ساکت شد... هر دومون ساکت بودیم... چی باید می گفتم؟! داد می زدم؟! یا هوار؟! شایدم باید از پدری که هیچوقت ندیده بودم و منو نخواستہ بود دفاع می کردم... یا اینکه از مادری که خیلی راحت منو ولم کرده بود گله می کردم... یا... یا اینکه یه تف به صورت این زن که روبروم نشسته بود و با چشاش زل زده بود بهم می انداختم...

ولی هیچ کدوم از این کارا رو نکردم... فقط به یه لحن آروم گفتم: چرا اومدین سراغم؟! چرا بعد این همه سال یادم افتادین؟! چرا اون خونه رو به نامم زدین؟! چرا ازم کمک خواستین که نوه تونو از دوست دخترش جدا کنم؟!

سرشو به پشتی کاناپه تکیه داد و چشاشو بست: اومدم سراغت چون عذاب وجدان داشتم! تو گناهی نداشتی! درست مثل اشرف من! ولی بعد این همه سال اومدم چون گمت کرده بودم! فرار کرده بودی از پرورشگاه! با بدبختی پیدات کردم! اون خونه رو به نامت زدم چون حقت بود! بیشتر از اون... ازت کمک خواستم چون ... چون کسی رو به غیر از تو نداشتیم که کمکم کنه! چون نمی خواستیم تیردادم با اون دختر بدبخت بشه... اولش نذاشتم نبش قبر کنی چون مرده ای نبود! ولی بعدش گفتم بزار خودت همه چیزو بفهمی!!!

و دیگه هیچی نگفت! منم نگفتم! چون هیچی واسه گفتن نداشتیم! پس پا شدم و آروم از اتاق زدم بیرون...

پریسا پایین روی سرامیکا رو طی می کشید... از کنارش گذشتم و رفتم بیرون! آدما این روزا خیلی ساده از کنار هم می گذرن... اونقدر ساده که همدیگه رو نمی بینن!

از حیاط رد شدم... درو باز کردم و زدم به خیابون... نمی دونستم باید از مادر بزرگ تیرداد متنفر باشم یا از نسیم... از اشرف پدرم یا محمد عموی ناتنی م یا شایدم اشرف عمه ی ناتنی م؟! مادری که اسمشو نمی دونستم یا سمانه زن عموم؟! از خودم یا تیرداد؟! از کی متنفر باشم؟! سرمو بلند کردم رو به آسمون!

خدایا تو بگو از کی متنفر باشم؟! فقط به زبون من بگو... به زبون خودم که بفهمم! خدایا صدامو می شنوی یا بین این همه آدمک منو یادت رفته! اصلا هستی؟! خوابی؟! بیداری?!

باید کجا برم؟! خونه ای که به ناممه و یکی بعد از بیست سال میاد میگه حقته؟! بعد از بیست سال که آواره ی کوچه و خیابون بودم... یا برم سر خاک پدری که تو قبرش نیست و خاکستر شده؟! یا سر خاک مادری که هیچی ازش نمی دونم؟! کجا برم؟! د یا لا بگو دیگه...

بغضم ترکید و به حق حق افتادم! زانو هام خم شد و روی پیاده روی خلوت بالا شهر خم شدم! دستامو حائل کردم که نیفتم! ولی انگار طاقت اینم نداشتیم! شونه هام می لرزیدن! بغضم بزرگ بود! بغض یه دختر که همیشه سعی می کرد نگهش داره... و چقدر سخت بود که یهو بخوای همه ی این عقده ها رو با چند قطره اشک بریزی بیرون... سخت بود... خیلی سخت...

می خواستم داد بزنم! اونقدر بلند که حنجره م بسوزه! اونقدر بلند که همه صدامو بشنون... بشنون چقدر درد می تونه تو سینه ی یه دختر باشه... یه دختر که تو همه ی داستانا از جنس همه س... ولی از جنسشون نیست! نیست! بخدا نیست!

دستامو همونطور که رو زمین بود مشت کردم... فشاری بهشون دادم و پا شدم... این همه وقت نشکستم... الانم نمی شکم! با پشت دست اشکامو پاک کردم و آب دهنمو قورت دادم بلکه بغضمم باهاش بره پایین...

راه افتادم سمت خیابون اصلی که یه تاکسی بگیرم... الان یه نقطه ی مجهول تو زندگی م بود... این بچه از کجا اومده؟!

یه تاکسی گرفتم... برای اینکه به مطب برسم باید یه بار دیگه می رفتم ایستگاه... نگام چرخید سمت بازار... بی هدف رفتم تو بازار... هنوز یکم زود بود واسه دکتر...

-خانوم سوا نکن... در همه...

چند قدم از اونجا فاصله گرفتم... یه زنه با صدای نسبتا بلندی گفت: گلابی هام سه تومنه؟!

کسی جوابشو نداد! اونم واسه جواب صبر نکرد...

یه دختر بچه اومد جلوم: آدامس بدم؟!

اونم واسه جواب من صبر نکرد و رد شد از کنارم... انگار از نگام فهمید آدامس نمی خوام...

رفتم سمت خروجی! اصلا نمی دونم چرا اومدم اینجا... یه دختره با عجله خودشو کوبوند بهم و رد شد...

منم صبر نکردم که بهم ببخشید بگه... این روزا همه عجله داشتن...

می خواستم تا ایستگاه پیاده برم... همونطوری واسه خودم از روی جدولا می رفتم که صدای آشنایی نگامو به سمت خودش دوخت...

-هونام خانوم؟!

آرمین بود... اون لحظه فقط اینو کم داشتم...

-سلام... خوبین؟!

ماشینو نگه داشت و پیاده شد و اومد سمتم: سلام... جایی می رفتین؟!

مسلمانم نمی تونستم بهش بگم دارم می رم سونوگرافی! پس گفتم: نه... می رم... خونه...

یه لبخند از اون دختر کشا زد و گفت: خب بیاین من می رسونمتون...

یعنی می خواستم سرمو بکوبم به دیوار... با این حال مثل احمق ها لبخند زدم و رفتم و سوار شدم...

آرمین بدون اینکه چیزی بگه رانندگی می کرد... انگار کلافه بود و می خواست یه چیزی بگه... بالاخره طاقت نیاورد و گفت: راستش می خواستم باهاتون صحبت کنم...

گیج گفتم: بفرمائید...

بعد همونطور که نگام به جاده بود گفتم: از این ور برید...

جلوی خونه ی تیرداد نگه داشت و یه نگاه به دروازه انداخت: می خواستین برین خونه ی تیرداد؟!

بی توجه به حرفش گفتم: گفتین می خواستین باهام حرف بزنید...

آرمین: بله... راستش می خواستم بگم... بگم که می شه بیشتر باهم آشنا شیم؟!

آخی نازی! چقدر خجالتی! بدون اینکه دست و پامو گم کنم یا شوکه بشم گفتم: نه!

مات بهم خیره شد... هرچند انتظار بله ازم نداشت ولی این نه هم واسش عجیب بود...

لبخندی زدم و بدون اینکه بهش اهمیت بدم پیاده شدم... ولی چون گوشه به گوشه ی جدول پارک کرده بود پام به جدول گیر کرد و سکندری خوردم و افتادم زمین...

خنده م گرفت! تو این چند روز، روزی صدبار افتادم...

آرمین سریع پیاده شد و اومد بلندم کرد... می خواستم بازومو از تودستش بکشم که همون موقع در باز شد و تیرداد اومد بیرون...

با دیدن ما سر جاش ایستاد... آروم بازومو از دست آرمین کشیدم بیرون... آرمینم به تیرداد سلام کرد و یه نگاه به من انداخت و رفت و سوار ماشینش شد و ازمون دور شد...

ولی نه من نه تیرداد به رفتنش نگاه نکردیم... نگاه هر دومون به هم بود... تیرداد آروم از جلوی در رفت کنار: بیا تو...

رفتم سمتش و از جلوش رد شدم... در و بست و دنبالم اومد بالا... تا در خونه رو بست گفتم: تیرداد...

بدون اینکه نگام کنه گفت: وسایلتو جمع کن و برو... همین...

گیج شدم... از اینکه گفت برو تعجب نکردم! از این که اینجوری قید اون بچه ی که آخرشم نفهمیدم از کجا اومده رو زد متعجب شدم...

دستامو پشتم به هم گره زدم و به دیوار تکیه دادم: پس بچه ت...

خندیدم... خیلی! خنده ش که تموم شد باز شصتشو کشید گوشه ی لبش: ببین خانوم کوچولو... اون قرصایی که تو تو اون مشروب ریخته بود خیلی سبک بودن... من ام اس دارم... خب؟! یعنی قرصای تو پیش قرصای مغز و اعصابی که من می خورم مثل اسمارتیسه...

دوباره خندید و یه قدم اومد جلو: فکر کردی اونقدر احمقم که فرق خون بکارت یه دختر و با خون انگشت ارمیا تشخیص ندی؟!

مات و مبهوت به لباس خیره شدم... داشت بهم نزدیک تر می شد... فاصله مون یه قدم بود...

لبامو تکون دادم: پس چرا...

انگشت اشاره شو گذاشت رو لبام: هیششش... هیچی نگو... می خواستم بدونی منم اگه بخوام می تونم یه دکتر و بخرم...

دهنم باز مونده بود... اونقدر شوکه بودم که حس می کردم مغزم فعال نیست...

-پس چرا طوری وانمود کردی که انگار نمی دونی؟!

بازم خندید: می خواستم ببینم تا چه حد پیش می ری! من... بخاطر توی لعنتی از همه گذشتم...

نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت...

تیرداد: دوستت دارم...

بغض کردم...

تیرداد: دوستت دارم...

بغضم بیشتر شد...

داد زد: د لعنتی می گم دوست دارم...

بعد اومد نزدیک تر... حالا آروم تر بود... زمزمه کرد: رفتم تو محلتون در موردت تحقیق کردم! حرفای خوبی نشنیدم...

داشت بهم توهین می کرد... پس نباید ساکت می موندم... با تندی گفتم: ها؟! دختر خراب آره؟!!

بعد بدون اینکه منتظر شم که جوابی بگیرم رفتم بالا و وسایل کمی که داشتمو جمع کردم... به پای هم اشاره کردم دنبالم بیاد... پشت پام راه می اومد... نمی دونم چرا اما دوست داشتم حرفاشو پس بگیره... بهم بگو نرو... بمون... روی مبل نشسته بود سرشو به عقب هول داده بود و دستاش مشت شده بود... لعنتی واسه یه بار بگو صبر کن! فقط همون یه بار بگو بسه! بگو! همین الان! شاید فردا نباشم... صدام کن...

رفتم سمتش... عشق بود؟! عادت بود؟! هرچی که بود! می خواستم بمونم! نه واسه یه ماه! نه تا وقتی که اون بچه ی خیالی سقط بشه! واسه همیشه! می خواستم بمونم! حتی اگه بجای سی سال سه سال دیگه زنده باشه...

لبامو تگون دادم: خداحافظ...

یه چیزی گفت که نفهمیدم...

کاش بلند... محکم... با داد... بگو نرو... اصلاً اروم بگو... اشاره کن! بر می گردم... پای می خواست بره سمتش که با پام کشیدمش... یه کاری کن بزار بمونم... حتی بهم بد کن! ولی بگو بمون...

بیا رامو سد کن! بخدا پشیمون می شم! د بیا دیگه عوضی! دارم می رم! اشکام داشتن راشونو باز می کردن! چشامو بهم فشار دادم که نیان بیرون...

چیزی نمونده بود داد بزnm! داد بزnm و بگم چرا اینقدر بی رحمی؟! رفتم سمت در... بازش کردم! ولی...

قبل از اینکه برم بیرون برگشتم سمتش... سعی کردم صدامو نلرزونم: آرمین بهم درخواست دوستی داد! قبول نکردم! جلوی در افتادم! کمکم کرد پا شم... کاش...

و یه لحظه سکوت... داشت بهم نگاه می کرد... چشمای قهوه ای ش دیگه نمی درخشید...

-کاش یکم بیشتر تحقیق می کردی!

و درو بستم... باز من و یه خیابون که جلوم بود... دیگه کاری نداشتم!

زندگی پیش روم بود... رفتم رو جدول... اروم اروم راه می رفتم... نگامو دوختم به کفشام... تازه و شیک... حس کردم دلم واسه اون کفشای پاره تنگ شده... اون روزا که همه ی دغدغه م این بود که یه مانتوی جدید بخرم... اون روزا که به حرفای مردم اهمیت نمی دادم! به حرفای آدمای کوتاه فکر...

اما الان...

خیلی فرق داشت...

تیرداد... ناخواسته وارد زندگی م شده بود...

کاش منصف تر بود! اونم مثل بقیه... ارزششو نداشت! با دستام اشکامو محکم پاک کردم... پایی پارس کوتاهی کرد و دوید جلو...

نگاش کردم... موجود دوست داشتنی نجس!!!

یه بی ام و مشکی جلوی پام نگه داشت... شیشه های دودی! راننده ش کی بود؟! تیرداد یا نه؟! لبخند زدم! یه لبخند بی اختیار... پایی رو صداس زدم...

شاید تیرداد باشه... اومده دنبالم... و شاید...

درو باز کردم...

سوار شدم...

...

درو بستم...

پایان...

08 / 06 / 1391

11:11

کلاله قربانی...

این رمان توسط سایت www.Book4.ir ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

کانال تلگرام بوک4: @book4_ir